

بنی آدم

بنی آدم

مجموعه داستان

محمود دولت آبادی



سازمان اسناد و کتابخانه ملی

بنی آدم



مشان استاندارد کاغذ بانک سوئد

سرشناسه: دولتی‌ای. محمود، ۱۳۱۹
عنوان و نام پدیدآور: بی‌آدم! محمود دولتی‌ای
مشخصات نشر: تهران، نشر چشمه، ۱۳۹۹
مشخصات طاقچه: ۱۰۷ ص
شابکه: ۱-۶۶۴-۲۲۹-۶۷۸-۷۷۸
وضعیت فهرست‌نویسی: فیا
موضوع: داستان‌های کوتاه فارسی - قرن ۱۴
رده‌بندی کنگره: ۸۷۱۳۹۹، ۷۰۷، PIR ۸۰۴۷
رده‌بندی دیوئی: ۸۵۳۱۶۴
شماره‌ی کتابشناسی ملی: ۹۱۵۰۱۶۵

بنی آدم

بنی آدم
مجموعه داستان
محمود دولت آبادی



نشر چشمه

برای ساز ایابا

فهرست

۹	مولی و شازده
۲۵	اسم نیست
۵۹	یک شب دیگر
۶۵	امیلیانو حسن
۷۷	چوب خشک بلوط
۸۵	اتفاقی نمی افتد

مولی و شازده

قوزی بود۔ نه آن پسر خاله که موهای فر فری داشت۔ بل قوزی آن مردی بود که دیشب حدود ساعت سه صبح به ذهن من درآمد که می خواست یک پرچم را از یک بلندی پایین بکشاند. خیلی عجیب بود. به صورت یک فیلم کارتون در نظرم پیدا شد. یک داستان کوتاه جمع و جور بود. داستان کوتاه نوشتن از این نوع هنری است در توانِ کافکا و ولفگانگ بورشرت، اگر زنده مانده بود. اما او زود مُردانیده شد، چون زود به درک روشنی از حقیقت تلقین شده رسید، که اگر مانده بود، یگانه قرینه‌ی کافکا می بود با عطفوت بیشتر. اما مثل دیگر ساده‌انگاران باید بپذیرم خداوند بندگانی را که دوست می دارد، زودتر نزد خود می برد. باری... آن داستان کوتاه شروع می شد با شب و قوزی. این جور که مرد پای ستونی ایستاده که می تواند در میدان شهر یا در خیابانی باشد، مثلاً ستونی نزدیک یک ساختمان دولتی. شب است و سرد است و مردم در خیابان دیده نمی شوند. قوزی پای ستون سنگی ایستاده و چهارتا چشم دارد تا بتواند هر چهار طرف را بباید. اگر نگاه کنجکاوی هم متصور باشد که مردی چون یک نان خشک از بی خوابی

کنار پنجره‌ی اتاقش ایستاده و دارد به میدان و آن ستون سنگی نگاه می‌کند، باز هم نمی‌توانست تشخیص بدهد که آن مرد قوزی چیزی است جدا از سنگِ ستون. این که من او را می‌بینم و دیدم، از همان نشانه‌های ذهنی است که برخی به آن می‌گویند مالیخولیا. هر چه باشد، من او را دیدم و پرچم را دیدم اگرچه در شب، رنگ‌های آن به روشنی دیده می‌شد و حتا به طرز درخشانی به نظر می‌آمد. من می‌دانم که آن مرد قوزی چه نیتی در سر داشت، اما شما هنوز چیزی نمی‌دانید تا دقایقی دیگر، یعنی همان دقایقی که مردک به ساعت مچی‌اش نگاه کرد و سپس پیش از آن که به بالا نظر بیندازد، شانه‌هایش را بالا انداخت و تسمه‌ی کمرش را محکم کرد و یک قدم از ستون فاصله گرفت و این بار با وجود قوز زیر شانه‌ی چشم، با دقت بیشتری به پرچم نگاه کرد که حرکت موج طبیعی خود را داشت. بله، پرچم موج بر می‌داشت و باز موج... پس آن مرد قوزی چه می‌خواست بکند؟ عجیب بود حرکاتش! ناگهان پیچید به ستون که البته رخنه‌هایی در تن آن افتاده بود. آیا آن مرد کوتاه‌پایه صخره‌نورد بود؟ واقعاً می‌توانست از آن ستون سه‌متری بالا برود؟ هوا سرد بود، پس پنجه‌های او چه طور گیر می‌کرد توی رخنه‌های ستون و... روی تن سنگ‌هایی که اگر سنگ‌نوردهای تلویزیون هم از آن بالا می‌رفتند، پیش‌تر جاهایی برای گیر دادن دست و پاهایشان تعبیه شده بود. اما در تن ستون که چنان دست - پاگیره‌هایی نبود. پس آن مرد کوتوله چه طور می‌توانست بالا برود؟! می‌رفت دیگر، رفت! اما افتاد پایین. نه که بیفتد طوری که صدا کند. بلکه سر خورد پایین و مدتی همچنان شکم به ستون چسبانده ماند بی‌آن که نگاه از آن بالا بردارد یا تعجب کند از آن که

نتوانسته از ستون بالا برود. به نظر نمی‌رسید آدمی باشد که نسنجیده طرف کاری برود. پس همچنان که با چارتا چشمش اطراف را می‌پایید، یک دور پیرامون ستون قدم برداشت بی آن‌که از تماس دست‌هایش به ستون بکااهد، طوری که حتماً امید به یافتن سوراخ و منفذ‌هایی دارد. اما گویی نیافت. چون بار دیگر رسید سر جای اولش و همان جا ماند، اما نه شکم به ستون برعکس، روبر گرداند و کتف و پشت‌سرش را به زحمت تکیه داد به ستون و حدس می‌زنم که لحظاتی پلک‌هایش را برهم گذاشت، احتمالاً برای آن‌که فکر تازه‌ای به ذهنش برسد و فکر می‌کنم چیزی به خاطرش رسید و دست برد زیر قبایش و شروع کرد به باز کردن رشمه‌ای که به دور کمرش پیچیده داشت که هر چه باز می‌کرد، باز هم دنباله داشت. آن رشمه‌ی نازک از ابریشم که نمی‌توانست بافته شده باشد — به همچو موجودی نمی‌آمد که رشمه‌ای از ابریشم دور کمر بسته باشد — پس می‌توانست بافته از موی بُز باشد، هر چه بود که حلقه‌ی رشمه آن قدر باز و باز شد که از قوزک پا بالاتر آمد و آن واگشادین رشته آن قدر طولانی و پُر زحمت شد که عرق آن مرد درآمد و لاجرم با آستین قبایش عرق پیشانی را گرفت و بار دیگر — وقتی حلقه‌ی رشمه را از مچ تا بازو در اختیار گرفت — یک قدم پس گذاشت و به بالا نگاه کرد. لابد می‌خواست طول چوب پرچم را ورنه از کند که آن هم خودش معضلی بود برایش، و بود. دست کم از قد او بلندتر بود چوب پرچم از نقطه‌ی اتکا تا لبه‌ی آستین‌واری — که چوپایه توی آن فرو رفته بود. واقعاً چه فکری در سر داشت آن مرد کوتوله؟ دیوانه بود یا با خودش عهد کرده بود که کاری ناکردنی انجام دهد؛ و آن کار چه بود؟ من هم هنوز نمی‌دانم.

هر چه بود، از ستون فاصله گرفت و به شیوه‌ای از نوع شیوه‌های سمک عیار چندی حلقه‌ی رشمه را پرتاب کرد طرف بالای ستون و من نمی دانم به چه نیتی. اما به هر نیتی که بود، رشمه که رسیده بود بالای ستون، واگشت کرد. یعنی سر خورد و سرید پایین. شاید انتظار می رفت که مرد قوزی ناامید بشود و خسته بنشیند پای ستون، دست‌ها چلیپا بر زانو‌ها و سر بگذارد بر دست‌ها و از ندانم کاری خود اندکی شرمنده باقی بماند. اما نه، این صفت که به کلی در سراسر ملک از میان رفته بود و مدت‌ها می گذشت که در زبان هم به کار نمی رفت و از مُد افتاده بود، پس آن مرد قوزی مثل آدم‌های قصه‌های هزار و یک شب دست برد بیخ شال کمرش و شینی بیرون آورد که لابد کارآیی لازم را برای منظور او داشت. بله که داشت و خودش هم ندانست چرا از همان ابتدا این کار را نکرده بود. پس بال‌های قباش را به کمر زد که دور ساق‌هایش نیچد و سپس شی مربوطه را گره‌بند کرد به سر رشمه و یک گره پیشاهنگی هم به آن زد و بار دیگر میدان گرفت، گره‌بند شیء را پرتاب داد طرف بالای ستون و آن شی بسته به رشمه تابانده شد دور پایه‌ی چوب پرچم و کوتوله محض اطمینان دو سه بار رشمه را کشید که یقین کند جاگیر شده و سفت است، که بود.

حالا دیگر باید نیرویش را واقعاً جمع می کرد تا بتواند خودش را از بدنه‌ی صاف ستون سنگی بالا بکشانند، به این سبب شاید یک بار دیگر دور میدان نظر انداخت و البته ندید که یک زن، زنی به رنگ خاکستر آستانه‌ی سحرگاه، از کوچه وارد میدان شد و رفت یک گوشه زیر تاقی نشست و کز کرد. مردی چسبیده به کار نه او را دید، نه آن تو بره‌ای که روی زانوهایش گرفته بود، و نه

آن مردی را دید که ایستاده بود پشت پنجره‌ی اتاقش در طبقه‌ی سوم عمارت و سیگار دود می‌کرد خواب‌به‌سر شده و خیره به میدان و کرداری که پیرامون ستون سنگی انجام می‌گرفت. مرد قوزی این‌بار سر رشمه را دور کمر بست و گره آن را محکم کرد و پیش از آن که رشمه را بچسبد، شروع کرد به مالیدن کف دست‌هایش بر هم، طوری که انگار سرمای پگامی بر دست‌هایش اثر کرده بود و او باید خودش را آماده می‌کرد. شاید به همین علت یکی دوبار روی پاهایش نشست و برخواست کرد و چند حرکت کلاغ‌پر هم انجام داد، انگار بی‌اختیار و به حکم عادت؛ اگرچه با انجام چنان حرکاتی بیشتر رفتار میمون را به یاد آن مردی می‌آورد که همچنان پشت شیشه‌ی پنجره ایستاده بود و گویا از یاد برده که سیگارش ته کشیده و خاموش شده است و آنچه میان لب‌هایش مانده بود، نی سیگار تازگار بود و این نشان می‌داد که دم به دم بر حیرت آن مرد پشت پنجره هم افزوده می‌شده از بابت آن که چه می‌کند و چه می‌خواهد بکند آن مردی که به نظر می‌رسید عقلش گرد است یا دست در انجام مأموریتی مهم دارد... اگر شرطی با خود یا دیگری نگذاشته و نیت هنر آزمایی نداشته باشد، اما هنرنمایی در آن بی‌هنگام شب که می‌برد صبح صادق نشانه‌هاش هنوز پیدا نیست و تماشاییانی هم به میدان نیامده‌اند، معنایش چه می‌توانست باشد؟ مرد پشت پنجره به ایامی فکر می‌کرد که گز مه‌های شب‌گرد آباء در کوچه‌بازارها می‌گردیدند و بانگ گه‌گاهی آن‌ها از فاصله‌ی دور هم حتی مهیب به گوش می‌رسید و چنین مردکی با شنیدن هی‌های یکی از آن‌ها ممکن بود... اما یادش آمد که خودش هم اکنون در پشت قاب پنجره‌ای ایستاده که شیشه‌هایش صداشکن است و زمان زیادی

نمی‌گذرد از لحظه‌ای که او از روی مبل مخمل مقابل تلویزیونش برخاسته و آمده ایستاده به تماشای سکوتِ خالی میدان به عادت هر آن شب‌هایی که از خوردن قرص خواب خودداری می‌کرد. پس فکر گزمه و آن‌چه درباره‌شان شنیده یا خوانده بود، کاملاً خیال‌ورزی بیهوده بود و حالا باید می‌رفت طرف میز آشپزخانه و صفحه‌ی بَرّاق گاز و بساط قهوه را روبه‌راه می‌کرد؛ چون رفتن به رخت‌خواب دیگر ممکن نبود با وجود آن نمایش تک‌نفره‌ای که پیش نگاه او، در چشم‌انداز پنجره‌ی خانه‌اش در حال اجرا بود؛ شاید وقتی رفت برای بار گذاشتن قهوه‌جوش متوجه شد که نه‌سیگار مانده به سر نی سیگار را در بیاورد بیندازد توی ظرف آشغال و یک سیگار دیگر از قوطی سیگار نقره‌ای کنده‌کاری شده‌اش بردارد و بی آن‌که روشن کند، بکارد سر تارگارد و بماند تا قهوه آماده شود، آن را توی کاپ مخصوص بریزد با شیر و شکر به اندازه و فنجان قهوه‌اش را بردارد بیاید بایستد کنار پنجره با این یقین که فنک نگارین از نقش‌های قدیمی توی جیب رُبدوشامبرش هست تا بعد از نوشیدن جرعه‌هایی بتواند با فراغ بال سیگارش را روشن کند. حالا دیگر می‌توانست آن صندلی پوشیده از مخمل قرمز کنار پنجره را بی مصرف نگذارد. نشست روی صندلی، جرعه‌هایی از قهوه‌اش نوشید و آن را با دقت جای داد روی رَفک پایین پنجره و دست برد فنک را بیرون آورد به روشن کردن سیگار؛ اما... بی اختیار دستِ بالا آمده تا نزدیک نی سیگار، مثل آن‌که یک‌ه بخورد، ساکن ماند، چون حیرت‌زده متوجه شد که آن مرد قوزی نه‌فقط موفق شده از ستون سنگی بالا برود، بلکه مشغول زورآزمایی شده با ساقه‌ی چوبی بیرق که قطعاً باید نزدیک یک‌صد سانتی‌متر

درون پایه‌ای جاسازی شده باشد. اغراق نبود تصور آن مرد، چون بیرقی با آن بال پهن و بلند نمی‌توانست بدون جاپای محکمی در باد و توفان‌های گه‌گاهی دوام بیاورد، ضمن آن‌که چوب و پارچه با آن ارتفاع موج هنگام هم‌داشت، یعنی وزن اضافی ناشی از بادگیر بودن جسم، فقدان انسجام — و لرزش و موج و تاب برداشتن پارچه‌ای که طبعاً نازک و پرپری نبود — بلکه می‌بایست خاصه‌بافت می‌بود پارچه‌ی پرچمی که روی ستون سنگی میان میدان کاشته شده بود و دست‌کم آن مرد به یاد می‌آورد که از تاریخی که او به این عمارت جای‌نشین شده بود، آن پرچم نیز برپا و در اهتزاز بود، اگرچه از تاریخ جای‌نشین شدن خودش در آن عمارت چیزی در حافظه نداشت. آدم‌های قدیمی باقی مانده احتمالاً این‌طورند که نمی‌خواهند با تبیین دقیق عمری که گذرانده‌اند، نقطه‌ی مرگ خود را پُررنگ‌تر به تصور دریاورند. و این مرد هم که پیداست تنهایی را اختیار کرده و می‌توان گمان برد که تحصیلکی هم در فرنگستان داشته در ایام شباب، چه‌بسا جزء همان گروه اندک باشد که بلدند روزگار خود را چگونه بگذرانند در خواب و بیداری و نگران روزمرگی‌های عادی خود و دیگران نباشند. پیش‌ترها، از این جنم آدم‌ها دوروبر کافه‌نادری و پیش‌تر از آن در خیابان لاله‌زار دیده می‌شدند؛ و حالا مدت‌هاست که آن مرد یک‌جانشین شده در همان آپارتمان طبقه‌ی سوم آن عمارت قدیمی مشرف به میدان، میدانی که بسیاری وقایع در آن رخ داده است، دور از چشم او یا در نگاه او؛ اما این یکی واقعه‌ای دیگر بود که در نظر او از مشکل‌ترین جدول‌های حروف متقاطع هم مشکل‌تر بود حل آن و فهمیدن رفتاری که پاسخی برایش نمی‌یافت. شاید حضور زنی

که تنهایی و چنان زود به میدان آمده، زیر تاقی یکی از همان خانه‌ها نشسته بود با تو بر هواری بر زانوهایش، بتواند کمک کند به این که ربطی وجود دارد بین آن زن و مردی که در چنان کار عجیبی تقلا می‌کرد. البته اگر روشنایی بیش از آن می‌بود که بود، ممکن بود سر در آورد از توجه متمرکز چشمان زن به رفتار آن مردک، اما عینک ذره‌بینی نزدیک‌بین مرد جواب نمی‌داد به چنان دقتی که نیاز بود. فقط این بود که دیده می‌شد جهت نگاه زن حتماً ثانیه‌ای هم از جهت ستون و پرچم و مرد قوزی برداشته نمی‌شد؛ و قهوه - وقتی مرد به صرافت نوشیدن آن افتاد، سرد شده و از دهان افتاده بود که صداهای هیزا هیز مردمان از کوچه‌خیابان‌های دوروبر شنیده شد؛ صداهایی که با آنچه هر روز صبح بر اثر عبور و مرور شنیده می‌شد، تفاوت داشت، و مرد حتماً باید قهوه را تازه می‌کرد. «آوردنش؛ می‌آرنش؛ نگفتم؟»

چه کسی را می‌آوردند؟ پاسخ به این سوال از خود ساده نبود؛ نیاز داشت به نگریستن بیرون، اما این کنجکاوی نباید باعث می‌شد که قهوه جوش سر برود یا هنگام ریختن قهوه درون فنجان اتفاق بدی بیفتد بر اثر لرزیدن دست و مثلاً افتادن و شکسته شدن فنجان چینی اصل از لبه‌ی میز آشپزخانه. به این ترتیب آن جناب باید شروع می‌کرد به آماده شدن صبح‌گاهی هرروزه و افزون بر آن قهوه‌ی اضطراری که نیمه - نصفه نوشیده بود، باید آماده می‌شد برای صبحانه‌ی رسمی که چیزی جز فنجانی قهوه و تکه نان تُست با حداقلی کره نبود. این که فریاد غوغاییان بلند بود که آوردن - می‌آرنش به جای خود؛ اما او باید لباس به تن می‌کرد، کلاه و عصایش را می‌دید که آویزان است گل چوب‌رختی و بعد از آن می‌آمد می‌نشست روی مبل

راحتی کنار پنجره و آن میز سبک سه پایه را می کشاند جلوتر و دست می برد به دستمال سفره که لبه اش را بیخ یقه جا بدهد، آستین های پیراهن را بنا به عادت اندکی بالا بکشد و سپس دست ببرد با آن انگشت های نازک دسته ی فنجان را بگیرد و فکر کند ابتدا کدام تکه از نان تُست شده را بردارد که تُردتر به نظر می رسد. البته امروز وضعیت زیاد عادی نبود، اگرچه عادی نبودن چندان هم تازگی نداشت. اما وضعیت مردی که با پی و پایه های چوب پرچم همچنان در حالتی مثل کُستی گرفتن بود، نشان از وضعیتی کاملاً تازه می داد و آن پایه ی پرچم انگار لج کرده بود که از جا در نمی آمد. میدان پُر شده بود از جمعیت و فقط نقطه هایی از آن خالی بود، مثل سر کچل. با وجود این جمعیت خیلی مشتاق دیدن صحنه ای بود که احتمالاً با بروز و دیده شدن آن چیزی در ایشان کامل می شد که جناب شنیده بود آوردنش - می آرنش و نمی توانست حدس بزند آن چه چیز هیجان آوری است که می آورندش؛ دارند می آورندش؟! آن صداها و جهت نگاه های جمعیت باعث شده بود که جناب ناچار سرش را کج کند به دیدن، سر و شانه اش را، یا حتا نیم خیز شود و تماشا کند به پیاده رو و پایین پنجره اش، مبادا همان جا اتفاقی در جریان باشد. اما نه، هر اتفاقی که بنا بود رُخ بدهد قطعاً جایش همان وسط میدان بود که تا این لحظه اشاره نکرده ام که قناس هم بود. نتیجه آن که این صبحانه ی سبک کوفت آقای جنابان داشت می شد تا بالاخره از آن خیابان کج کُنج میدان یکی - دوتا - بلکه سه تا ماشین دیده شدند که دارند می آیند طرف میدان. لامپ های چرخان قرمز یکی از آن بتزهای پلیس روشن بود و می چرخید، همان که جلوتر از یک ماشین تابوت مانند از درون

جمعیت می آمد طرف میدان. لابد چراغ بنز پشت سری هم می چرخید و روشن بود، اما از دید جنابان پنهان مانده بود. آقای جنابان عینکش را عوض کرد، بلکه بتواند رنگ ماشین میانی، آن شی مکعب - مستطیل زندان را تشخیص بدهد؛ اما موفق نشد. بنابراین منصرف شد، بلکه بتواند دومین تکه‌ی نان تُست را از بشقاب بردارد که صدای بلندگوی پلیس درآمد که از مردم می خواست دور ستون را خالی کنند و جا برای خودروها باز کنند که البته جماعت سعی خودش را به کار برد و سه اتومبیل توانستند نزدیک ستون توقف کنند، اما آن پرچم قدیمی هنوز سماجت به خرج می داد و هزار حیل‌های آن مرد قوزی هنوز به جایی نرسیده بود تا سرانجام طلسم شکانده شد، به این ترتیب که جزّاتقال پیدا شد و همزمان درهای عقب هر دو اتومبیل بنز باهم باز شد و چهار مرد نیرومند از آن‌ها پیاده شدند با سر و چهره‌های پوشیده در کلاه‌های سیاه و لباس‌های نسبتاً چسبان که البته رنگ‌شان به سیاهی کلاه‌ها نبود. حالا جزّاتقال هم خودش را تنظیم می کرد نسبت به ستون سنگی و آن چهار مرد کلاهی لابد نباید صدای شان شنیده می شد، چون ممکن بود صدای شان به گوش‌هایی آشنا بیاید، پس صدای بلندگو خطاب به مرد بالای ستون گفت که چه کار می کرده این همه وقت! او فرصت جواب نداشت، اگرچه صدایش هم به گوش نمی رسید چنان خسته و نفس سوز که او شده بود. پس بلندگو فریاد زد و لش کند، و دستور بالا بردن چارپایه را داد و همزمان در تابوتی اتومبیل از کنار باز شد و کلاه‌پوش‌ها جوانی را تحویل گرفتند که دست‌هایش از پشت بسته شده بود. عجیب آن‌که چهره‌ای رنگ‌پریده نداشت. بازوهایش را گرفتند و برزدند

طرف کاسه بیل جرثقیل، چارپایه و یک تن از کلاهپوشان هم با او برده شدند بالای ستون و مرد قوزی همچنان داشت آخرین تلاش هایش را می کرد مگر بتواند پایه ی چوبی پرچم را که تا حالا لق کرده بود، بیرون بیاورد؛ اما هنوز نتوانسته بود. چارپایه گویا فلزی بود، چون در نیم سطح ستون جا گرفت و مرد پا گذاشت روی چارپایه و ایستاد. ظاهراً قرار این بود که وقتی حلقه ی طناب جرثقیل دور گردن محکوم به شیوه ی فنی جای گرفت، دست های محکوم را باز کنند اگر تقاضا کرد خودش، چشم بندش را هم بردارند. مرد کلاهپوش حلقه را جا انداخت و جوان محکوم مجال پیدا کرد زلف هایش را از روی پیشانی بالا بزند و راست بایستد. حالا آخرین حرکت فنی مرد کلاهپوش آن بود که با یک ضربه زیر پای محکوم را خالی کند و چنان کرد و همزمان مردک و پرچم یک جا از جا کنده شدند و باد در پهنه ی پرچم پیچید، چنان که پرچم و قوزی انگار روی میدان به پرواز درآمدند؛ منظره ای! جوان آونگ می بود تا ثانیه های قانونی مرگ سپری شود و پرچمی که در پرواز بود و میمونکی انگار به آن چسبیده و فریاد می زد که یک جوری بیاورندش پایین و شنیده شد که این باد وامانده از کجا...

نه، نمی خواهم به جمعیتی پردازم که با حضور گلمبه گلمشان میدان را کچل کرده بودند. اما آن زن که پیش تر آمده بود به میدان که یک گوشه زیر ناқы کنج گرفته بود، میدان که خالی شد برخاست و آمد طرف ستون، به جای خالی مرگ نگاه کرد، برگشت و رفت طرفی تا بیرون برود. بیرون رفت در حالی که این بار توبره اش را روی کول و گردن گرفته بود.

حالا برمی گردم نزد آقای جنابان که فکر می کرد چه جور میسر است

چنان به هوا برشدنی از لحاظ علم فیزیک و همین جور افکار و ارجاع ذهنی به دروسی که در فرنگ خوانده بود که ماه سلطون مثل هر روز صبح وارد آپارتمان شد، سلامش را فراموش کرد و در کمال بی احتیاطی و لحنی که مرد به شنیدنش عادت نداشت، گفت: «می دونی مردم چی می گن شازده؟! انا بود کرده...» که شنید «نمی خواهم بدانم» - و دستور داد میدان که خلوت شد یک تاکسی خیر کن مرا ببرد لواسانات، و اول از همه آن کفش های قهوه ای را واکس بزن! می روم لواسانات چندی؛ و برخاست بی آن که فکر کند به چیزی که ثمری نداشت و رفت جلو آینه ی قدی و سبیل نازکش را مرتب کرد، موهای گاه شده را شانه زد و منتظر ماند سلطون کت و پالتو را به تن او بپوشاند، کلاه شاپوش را بیاورد بدهد دستش و عصا را هم، و خف و خاموش بگوید آجانس حاضر است آقا... و در را برایش باز کند و دیگر آن که این هم جعبه ی سیگار و فندک تان! و نپرسد که چه مدت در لواسانات خواهد ماند. اما ایستاد پشت سر جنابان توی غلام گردش و پایین رفتن او را از پله ها انگار شمرد قدم به قدم. پیش از آن هم تا از پروپا نیفتاده بود آقا، گاهی عصرها می رفت دم دبیرستان پسرانه، پشت کوچه ی وزیری و گاهی هم باد لاستیک یکی دو تا از دو چرخه های تکیه به دیوار نوجوان های مدرسه را خالی می کرد از باب مزاح و محترمانه بر می گشت و احیاناً سر راه درشکه می گرفت می رفت لاله زار بنشیند کافه معیلی یک بستنی بخورد یا یک قهوه... و احتمالاً باقی مانده ی جدول کلمات متقاطع روزنامه ی روز گذشته را حل کند و یا... چه می دانم؟! اما به همکف که رسید، ماه سلطون دوید طرف پنجره تا ببیند و یقین کند آقا سوار اتومبیل شد و اتومبیل حرکت کرد. نه هنوز! راننده پیاده شده بود و در

عقب اتومبیل را باز می کرد پیش از رسیدن آقای جنابان که عرض پیاده‌رو را آمد تا نزدیک در اتومبیل، حتا بدون کمک راننده دست به بالای در اتومبیل گرفت تا قدم توی اتاق بگذارد؛ اما ناگهان سلطون متوجه شد که دست آقا از در وا گرفته شد و پاهاش از زمین. کلامشاپوش هنوز سرش بود و عصا هم دستش، اما توی هوا بالا می آمد، انگار مجسمه‌ای از گاه که به نظر سلطون چیزی شبیه یک خواب یا رویا بود.

از زمین کنده شده بود و داشت بالا و بالاتر می آمد. آمد، از کنار پنجره هم بالاتر رفت و در همان حال که بال‌های پالتو و کاشکولش موج برداشته بودند که شاید بسایند به شیشه‌ی پنجره، این عبارت عالمانه از صدای او شنیده شد که «زمین هم قدرت جاذبه‌اش را از دست داده است!» و دقایقی بعد در نگاه حیرت‌زده و دهان باز مانده‌ی سلطون، همچنین در نگاه چشمان از حدقه درآمده‌ی شوهر، تکه - پاره‌هایی از بالا شروع کردند پایین افتادن که از عصا و کلاه آقای جنابان پیدا بود که آن چیزها اجزائی از وسایل زینتی تن و توش آدمی باشد که خودش می برد جزء ذرات معلق در هوا شده باشد؛ ذرات وجود موجودی که افتخار عمرش این بود که هرگز با زنی مقاربت نداشته و از تصور به وجود آوردن فرزند دچار رعشه می شده است.

منظور از وسایل زینتی هم چیزهایی مثل انگشتر و ساعت زنجیردار جیبی و زنجیر ریزدانه‌ی دور گردن می شد که دو حرف اول اسم و فامیل از روی پولک آن پاک شده بود؛ و علاوه بر این‌ها...

گفتم، همان اول کار گفتم که نوشتن داستان کوتاه کار من نیست. این هنر بزرگ را کافکا داشت، و لنگانگ بورشرت داشت و می توانست بدارد

که در همان «بیرون، جلو در» جان سپرد و داغش لابد فقط به دل من یکی نیست، و پیش‌تر از او چخوف داشت که بالاخره خون قبی می‌کرد در آن اتاق سرد، و چند فقره‌ای هم رومن گاری، آن‌جا که پرندگان پرواز می‌کنند می‌روند در پرو می‌میرند. حالا شما به من بگویید کلاه و کاشکول و پالتو و عصای آقای جنابان را چه کسانی از کف میدان کج و قناس جمع خواهند کرد؟ و آن اشیای ریز زینتی را چه کسانی پیدا خواهند کرد؟ چون استخوان‌های پودر شده در ذرات معلق را باد برده است به بقعه‌ی قدیمی خاندان و به گمان من کفش‌ها هم هر لنگه‌اش روی یکی از پشت‌بام‌های محله افتاده است؛ هم آن میمونک چسبیده به چوپایه‌ی پرچم که یک جایی چوپایه او را رها کرده و انداخته است ته کوچه‌ای. اما آن پرچم چه؟ آیا هنوز و همچنان روی آسمان میدان موج است یا روی تمام آسمان شهر بال پرواز گرفته است؟ حالا اگر باد و پرچم را در خیال ببینیم، آیا نمی‌شود تصور کرد که آسمان سراسر پُر از رنگین‌کمان شده باشد؟

چرا نمی‌شود؟! پس بگذارید برویم مشهد، منزل پسر خاله؛ نه آن‌که موهای فرفری داشت.

۹۱۱۰/۲۹

بلدای نود و یک - تهران

اسم نیست

؛ چه جوری بگویم؟ همه چیز در آن دخمه شروع شد. در آن جا که اسمش را گذاشته‌ایم زیرزمینی. همان جا که لامپ پنجاهولت برق به سقفش چسبیده بود؛ و اگر جز آن بود تختِ سر می‌گرفت به لامپی که واقعاً هم مناسب مکان بود. از همان آب‌انبارهای خانه‌های چهل - پنجاه متری که باقی مانده بود از روزگاری که تهران هنوز لوله‌کشی نشده بود برای آبرسانی به خانه‌ها، حتا پیش از ایستگاه‌های فشاری آب سر هر چهارراه. صحبت از این نیست که دیوارهای دخمه هنوز بوی نا و نم می‌داد یا نمی‌داد. حتا رنگ خاکستری دیوارها هم موضوعی نبود که نگاه را به چرک و چروک‌هایش جلب کند. آن چه اهمیت دارد قول وقراری است که زیر آن سقف کوتاه بین چند نفر گذاشته شد و این که شبانه، هر ساعتی که هست بگو باشد «ما باید راه بیفتیم. حکومت نظامی که نیست!» کسی از آن میان خواست بگوید «ولی برای ما حکومت نظامی هست!» و زبانش را نگه داشت. دیگری خواست بگوید «روز روشن اگر حرکت کنیم به نظر بهتر باشد!» اما او هم چیزی به زبان نیاورد. سکوت دشوار است وقتی میان چند نفر حاکم

می‌شود که هر کدام حرفی ناگفته زیرزبان دارند. در چنین احوالی اگر آدم‌ها به یکدیگر نگاه هم بکنند، سعی می‌کنند توی چشم‌های‌شان حرفی خوانده نشود. نور اندک و بی‌رمق از تنگنا هم کمک می‌کرد که چیز روشنی در مردمک چشم‌ها دیده نشود. و اتاب اضطراب که حسی عادی بود؛ گیرم تک‌توک وانمود می‌کردند که دلهره دیگر چه معنا دارد یا این که «ما که دل به دریازده هستیم؛ دیگر واهمه چرا و از چی؟!» اما احساسات پیچیده و پُر تناقض درون آدمی همان نیست که در لحظه‌ای و در لفظی بیان می‌شود. برعکس، می‌تواند چنان لفظ و لحظه‌ای پوششی باشد برای در حجاب کردن همان چه در باطن آدم می‌گذرد. اما فقط این نبود مشکل، اگر بتوان ناشناسی نسبت به یکدیگر را مشکل انگاشت. ناشناس بودن لازمه‌ی راه بود که ضرورتش پیش بیاید، شناسا می‌شود، پس نمی‌بایست کسی کنجکاو می‌شد نسبت به شناخت دیگری که خودش می‌توانست حساسیت‌هایی را برانگیزد. از این بابت موجه بود سکوت، اضطراب و انتظار. کسی حتا به صفحه‌ی ساعت مچی‌اش نگاه نمی‌کرد که خودش می‌توانست شک دیگری را برانگیزد. گلایه از انتظار طولانی هم علت موجهی نبود. پس می‌باید ساکت و صامت می‌بودند همه. البته فضایی هم نبود که بتوان در آن قدم زد. درِ دخمه که باید بسته می‌ماند؛ پیش کرده، باریکه نور کم‌رنگی که از شکاف نازک در بیرون می‌رفت در دیواره‌ی خاکستری راه‌پله معدوم می‌شد. نه به تحقیق، اما به تقریب کسی هم نمی‌توانست تصور روشنی از مکان بیرون خانه داشته باشد. آورده شده بودند، نه البته با چشمان بسته؛ اما با هراس پاورچین عبور کردن از دالان تاریک، دوپله تا کف حیاط و در دم

پیچیدن توی راه‌پله‌ی زیرزمین یا همان آب‌انبار تنگ و پست‌سقف قدیمی. جایی که اندکی بوی تن و عرق آدمیزاد آن‌جا باقی مانده بود که به خودی خود دلیل هیچ چیز خاصی نبود. به ایشان سفارش شده بود؛ سکوت و انتظار. و معنای چنان سفارشی روشن بود و نیاز به توضیح بیشتر نداشت، توضیح بیشتر در ذهن هر کدام روشن بود. می‌ماند ناشناختگی سفارش‌دهنده که کسی توان پرسش از دیگری را نداشت و هر شخص می‌باید درون خودش به آن پرسش پاسخ می‌داد. بی‌تابی و خودخوری هم موضوعیت نداشت در موضوع انتظار. گفته شده بود راهنما در مسیر شناخته خواهد شد. بمانید تا به شما علامت داده شود. و در چنان احوالی تاب‌وتوان هر آدم نسبت می‌یافت با بی‌نهایت کنش-واکنش سلسله‌اعصاب که یکی از آن‌ها توانایی ذهن بود و این که درون ذهن هر شخص چه میزان اندوخته وجود داشته باشد از دانایی و تجربه که بتوان با ورز دادن آن ذخیره‌ها خود را دچار کرد تا زمان بگذرد جدا شده از چسبندگی اش بر زمان، بر لحظه‌لحظه‌ی زمان که چنان کند و انگار تسخرزنان بر لحظه‌هایی ذلت‌بار که می‌گذشتند و نمی‌گذشتند. چشم‌های‌شان باز بود، نه چنان که در بُرد و آورده‌های محبس که روی چشم‌ها نواری بسته می‌شود یا پوشنده‌ای روی سر افکنده می‌شود تا متهم نبیند. با وجود این نمی‌دیدند. کسی دیگری را نمی‌دید مگر همان دیوار چرک قدیمی را که در حصارشان گرفته بود و بیشتر بر تنفس اثر سوء می‌گذاشت آن سقف کوتاه و تنگی‌جا. نباید کسی چیزی از دیگری می‌پرسید! همین بود. کسی حرف نمی‌زد. گفته شده بود اتومبیلی با صدای بوق خبر می‌دهد که بیرون بیایند؛ صدای دو بوق بریده-پیاپی. بعد از بوق

هر کسی ده شماره در ذهنش بشمرد و بیاید بیرون. خودبه‌خود از آن در پست و کوتاه یکی - یکی بیرون می‌رفتند و در کوچه اتومبیلی می‌دیدند که منتظرشان بود. پرسیده شده بود که تصدیق دارند؟ بله، داشتند. یکی به ساعتش نگاه کرد؛ عقربه‌هایش تکان نمی‌خوردند. سرش را که بالا گرفت متوجه شد شخص دیگر هم کنجکاو ساعت شده - او عینک به چشم داشت و به محض توجه مردی که به ساعت مچی‌اش نگریسته بود، سرش را بالا گرفت و رو برگردانید. مرد سوم به‌نظر می‌رسید که پشتش را تکیه داده به دیوار، و چهارمی بالاخره سیگار دیگری روشن کرد و مقابل دریچه‌ی باریک هم‌سطح کف حیاط ایستاد تا دودش را از شکستگی شیشه بیرون بفرستد. باز هم اگر انتظار ادامه می‌یافت، شاید دیگری هم میل به سیگار پیدا می‌کرد. اما صدای بوق اتومبیل باعث شد آن مرد سوم سیگارش را نیمه له کند زیر تخت کفش و شتاب کند پا بر پله‌ها. اما دستی شانه‌ی کت او را چسبید و به او فهمانید که باید تا ده شماره شمرد و سپس براه افتاد. بله، یک تاده. حالا. بدون سروصدای اضافی؛ مراقب صدای کفش‌ها بر کف حیاط، راهرو و کوچه باید بود. به‌خصوص باید مراقب سکندری رفتن خود بود. همه‌جا، کف ناصاف است. اتومبیل ایستاده بود کنار کوچه و فلاشرهایش روشن بود. از همان فاصله می‌شد تشخیص داد که جیب است، از آن پایه‌بلندها. هیچ‌کس پشت فرمان نبود، سوییچ روی فرمان بود. سوار شوید. سوار شدند و اتومبیل با احتیاط براه افتاد تا از کوچه به دررود. به دررفت و لب خیابان ایست کوتاهی کرد تا جهت را بجوید. تفاوتی نمی‌کرد صاحب آن دوتا چشمی که آن‌ها را می‌باید کجا ایستاده است؛ لابد

در تاریکی. این که از این سوی شیشه‌ها و شیشه‌ی پشت نگاه‌هایی بیرون را می‌پایید، حرکتی غریزی بود که به آن گفته می‌شود کنجکاوی، و آن کنجکاوی اگر با ترس آمیخته باشد، البته با فضولی معمولی ما که عادی است تفاوت پیدا می‌کند. کسی نمی‌گفت به راننده که «بران! تندتر بران!» اما واقع این بود که ضربان قلب‌هایی که تندتر می‌زدند، چنان لحنی داشتند اگر زبان‌ها گشوده می‌شد. باک بنزین باید پُر باشد و شناسنامه‌های اتومبیل هم قطعاً فراهم شده و توی داشبرد وجود دارد. بماند که هیچ‌کس بر زبان نمی‌آورد، اما بی‌گمان ذهن‌های پُرشتاب همه‌ی جزئیات را واریسی کرده و پاسخ‌های دلخواه را گرفته بودند. از آن پس شب بود و راه، و روشنایی چراغ‌های شهر به‌زودی پشت‌سر گذاشته می‌شد و نور چراغ‌های اتومبیل بود که سینه‌ی راه را روشن می‌کرد در شیب‌ونشیب‌های مسیر. گفته شده بود راهنما در مسیرتان است. پس اشخاص در ذهن خود دنبال پاسخ به سؤالی بودند که توان یا جسارت بر زبان آوردنش را نداشتند. دو تن روی صندلی عقب نشسته بودند و دو تن، جلو؛ راننده و مرد عینکی — همان که موهای میان‌سرش خیلی زود تُتک شده بود. ساعت ساکت هم به میج دست راننده بود که در شروع مسیر یکی — دوبار تو سرش زده بود تا عقربه‌هایش به کار بیفتد. یکی از آن دو مرد نشسته روی صندلی عقب سیگار لای انگشت‌هایش داشت؛ انگشت‌های کشیده و استخوانی با ساق پوشیده از مو که جا به جا خاکستری می‌زد. او آرنج را گذاشته بود روی دستگیره، ساق و دستش عمود شده بود بر بازو، سیگار لای دو انگشتش دود می‌کرد و چشم‌هایش خیره به کناره‌ی تاریک جاده مانده بود. و مرد چهارم که جوان‌تر بود پس سرش را

تکیه داده بود لبه‌ی بالای صندلی و به عبث می‌کوشید با پلک‌های بسته وانمود کند که خوابیده است. نه، هیچ‌کس در باطن خود آن قدر آرام نبود که در سکوتِ ظاهر غرق‌شده می‌نمود. گویی که بترسند از یکدیگر؛ و به‌واقع چنان بود. بیمناک بودند و این بیم از چشم و باور هیچ‌کس پوشیده نبود. کسی شام خورده بود یا نه؟ کسی گرسنه - تشنه بود یا نه؟ پرسیده نمی‌شد و طبعاً پاسخی نبود. سوالی هم نبود. آن جوان که پس کله‌اش را گذاشته بود لبه‌ی صندلی عقب و پلک‌هایش را برهم گذاشته بود، بی‌اختیار پشتش را از صندلی جدا کرد، سرش را نزدیک کرد به گردنِ مرد عینکی تا بگوید «نباید... نباید من را می‌آوردید!» اما نگفت. جوان‌تر بود. آن که عینک داشت، موهای میانِ سرش ریخته بود و هنوز به پیرسالی نرسیده بود، اما از آن دست آدم‌هایی بود که در جوانی پیر می‌شوند. یکی از چشم‌هایش لابد کم‌بین بود، برای همین ناچار بود عینک بزند. پشتش را طوری چسبانده بود به پشتیِ صندلی که انگار با صندلی یکی شده باشد. دست‌هایش را هم طوری میان پاها جفت کرده بود که گویی دست‌بند به میج‌هایش بسته است. ساکت بود، ساکت و خیره به جاده. سکوت او انگار بیش از یک سکوت عادی بود که هر کس می‌تواند بدان دچار شده باشد. او هم حرف نمی‌زد، دیگران هم مثل او بی‌سخن بودند، اما سکوت دیگران گویی هیچ حرف خاصی در خودش نداشت. در شیب‌ونشیب مسیر، انگار شنیده شد کسی گفته باشد «نباید من آورده می‌شدم!» شاید گفته شده بود که مرد راننده بی‌اختیار سر برگرداند متعجب و کمی هم تمسخر در لحن پرسید «چی؟!» پاسخی نبود. آن‌ها که روی صندلی عقب بودند رو گردانیدند طرف یکدیگر

و گفته شد «هیچی؛ حرفی نبود!» راننده حواسش را جمع کرد و با خود گفت «یعنی خیال؟!» عینکی همچنان خیره بود به کف جاده که نور چراغ‌های اتومبیل بر پستی-بلندی‌هایش روان بود و سراج پا به گاز می‌راند. کسی نبود انگار که سراج با او حرف بزند برای کوتاه کردن راه، چه رسد که بتواند سربسر کسی بگذارد و مثلاً به مرد عینکی بگوید «تو که معلومه معلم، آموزگار یا همچه کسی باید باشی!» پس توی آینه نگاه کرد به آقانعمت که انگار در این دنیا نبود، گرچه کنج پیشانی‌اش را تکیه داده بود به کناره‌ی قاب پنجره و بیرون را می‌نگریست، و سراج هم به کنجکاوی دچار نشد که در سیاهی شب چه می‌بیند آن مرد. نفر چهارم، تنها کسی که سر صندلی‌اش جابه‌جا می‌شد از خامی شاید، سراج می‌توانست حس کند که حالا ساعدش را گذاشته لبه‌ی صندلی و ناخن شستش را گرفته میان دندان‌های جلو دهانش و از کنار گردن باریک آقای عینکی به راه پیش رو می‌نگرد. سراج تحمّل می‌کرد، واقعاً تحمّل می‌کرد و نمی‌دانست کی از کوره در خواهد رفت. در زندان و، زیر یک حبس سنگین توانسته بود وقت بگذراند اگر شده در سربسر گذاشتن با پاسبان کشیک، حتا با ریس بند. بازی گل یا پوچ، تخته، و گاهی هم شطرنج که بود. سرگذشت‌های همبندها - اگر حوصله‌ی شنیدنش بود - که جای خود. والیبال نوبتی هم بود در آن حیاط مثلث و حیاط بندهای دیگر... لیچارگویی‌ها و کُرکری‌ها در هر بازی و به هر صورت روز را به شب رساندن و شب را از سر گذراندن. حبس مجرد هم خودش عالمی بود، در بازگشت به بند عمومی می‌شد سرت را بالا بگیری که تاب آورده و کم نیاورده‌ای؛ ناسزاگویی و لُغزپرانی که زبان روزمره بود.

اما... حالا در این چار دیواری فلزی و روان، نه فقط جسم در حبس مانده بود، بلکه روحش هم داشت خفه می شد. آقانعمت را گذرا آورده بودند بند بالا و شاید از همان جا عفو خورده و آزاد شده بود، آن جا او را نعمت عمو صدا می کردند. مدت باهم بودنشان در میان جمعیتی بالای یکصد نفر چندان زیاد نبود که باهم ندار شده باشند و حال بتواند با او سر حرف و گپ را باز کند. وقتی هم وارد زیرزمینی شد، مرد سوم بود و چنان وانمود کرد که سراج را نمی شناسد. علت، وجود آقای عینکی بود با سراج وقتی نعمت عمو وارد شد. پس بدگمانی نگذاشت که با سراج سلام و علیک آشنایی بکند. طبعاً سراج هم آشنایی نداد و با سلام و علیک ساده، آن لحظه برگزار شد. چهارمی جوان تر بود و همان لحظه ی ورود به زیرزمینی جا خورد و اگر نور لامپ در اندازه ی معمول روشنایی می داد، شاید می شدش دید که رنگ از رخس پرید و به زحمت توانست خودش را جمع و جور کند و کنار دیوار بایستد. آقای عینکی، آن که تصور می شد می تواند دبیر یا حتما استادیار دانشگاه باشد که هیچ - او انگار لال مادرزاد بود و چندان عبوس که هیچ روزنه ای به رخنه در شنوایی او انگار ممکن نبود. سراج زمزمه ای شروع کرد با خود و بازی انگشت ها روی غلبیرک فرمان و نگاه دوخته به کف راه که نور چراغ های اتومبیل بر آن جاری بود. سراج می توانست پیرسد مسیر را درست می رود، درست انتخاب کرده، از کدام نقطه باید راه عوض کرد و هزار حرف دیگر؛ اما فضا چنان سنگین و سخت بود که سراج هم کم و بیش داشت دچار و مغلوب آن می شد؛ روحیه و رفتاری که هیچ مناسب پیمودن راه درون شب نبود - خاصه آن که راننده ی پشت فرمان باشی و ناشی مسیرهایی

که پیش رو است. دست برد پیچ رادیو را روشن کرد، جز خرخر آزارنده‌ی پارازیت رادیو صدایی نبود و اگر بود چندان دور و گنگ و پیچیده در پارازیت بود که هیچ از آن نمی‌شد فهمید. پیچ را نیست، کم کرد به امید آن که مگر در نقطه‌ای از جاده، صدایی بشود شنید؛ موسیقی یا صدای آدم. اما نبود؛ هیچ صدایی از رادیو در نمی‌آمد. «من نباید آورده می‌شدم!» پای سراج محکم کوبیده شد روی پدال ترمز و دوتا دست‌هایش را مثل دیوانه‌ها بالا کشانید تا خورد به سقف و خواست فریاد بزند که «دیوانه‌ام کردید!» که فریاد نزد و نگران نگاه به شیب تند و پیچ مقابل شد که از آن دورهای پشت پیچ نوری حس کرد که... نمی‌توانست حدس بزند ساکن است یا روان. پس لب پایین را به دندان گزید و پنجه فرو کرد توی موهای فرفری‌اش، پلک‌ها را فشرد و با احتیاط پدال را رها کرد و نگذاشت اتومبیل توی دنده، ناگهان خاموش شود. نعمت‌عمو باید گفته باشد «حال‌گیری بود!» اما نگفت و بار دیگر کنار پیشانی‌اش را تکیه داد به شیشه‌ی اتومبیل، مرد جوان که انگار جا خورده باشد، خودش را جمع کرد ته صندلی و نگاهش را هم دوخت به پشت پاپوش‌هایش؛ و آقای عینکی روی گرفته بود طرف نیم‌رخ سراج و انگار می‌پرسید «این چه کاری بود؟» و ترجیح داد که نپرسد؛ و اتومبیل به راه شده بود و آرام‌تر سرایشب مسیر را می‌پیمود تا بتواند پیچ پیش رو را با احتیاط بگذراند. نور پشت پیچ را مرد عینکی هم یک لحظه دیده بود، فقط یک لحظه. و انگشت اشاره‌اش بی‌اختیار همان جهت را گویی نشانه برود، همچنان مانده بود کف دست چسبیده به قفسه‌ی سینه. شاید می‌خواست بگوید مسیر اشتباه نیست یا مسیر اشتباه است؛ اما هیچ نگفت

و انگشت اشاره‌اش بی اختیار بالا رفت و ماند نزدیک لب‌هایش، لب‌هایی که انگار دوخته شده بودند برهم. فکر کرد از پیچ که گذر شود یک قهوه‌خانه هست در فرورفتگی کوهپایه و آن جا در شب لامپی روشن آویزان است از لبه‌ی سایه‌بان جلو قهوه‌خانه. بود هم. اما چه کسی می‌توانست بگوید توقف کنیم و چه کسی می‌توانست بگوید توقف نکنیم؟ کسی حرفی نزد و اتومبیل به آرامی از مقابل نور قهوه‌خانه گذر کرد. شاید سراج می‌باید پرسیده باشد که «نباید وای می‌ایستادیم؟!» اما او هم در فضای گنگ چار دیواری فلزی انگار گنگ شده بود و یکنواخت می‌راند. حالا دیگر شب کامل شده بود، اما نمی‌برد که به نیمه رسیده باشد. عقربه‌های ساعت مچی هم به کار نیفتاده بودند و خاکی که از زیر چرخ‌های اتومبیل بر می‌آمد، نشان می‌داد که جاده‌ی آسفالت به پایان رسیده و بی‌راهه آغاز شده است و سراج فرصت دارد تا دست و فرمانش را به رخ بکشد در آن پستی - بلندی‌های کوهپایه با وجود همه‌ی دلواپسی‌اش از این که راه را درست یا نادرست می‌رود. شنید کسی چیزی گفت؛ برگشت و پرسید. نه، کسی حرفی نزده بود. این را نعمت‌عمو به سراج گفت. با ورود به پهنای راه، سراج فرمان را گرفت سمت راست و روی بازوی راه ایستاد و خواست بگوید دیگر نمی‌راند، اما به جایش در اتومبیل را باز کرد، سرش را بیرون داد و به آسمان نگاه کرد و پرسید «کی از ستاره‌ها چیزی می‌داند؟ تو، عمونعمت؟!» چه کسی بود که به سراج گفت «سرت را بکش تو!» که سراج از کوره دررفت، دوشستی کوید روی فرمان و صدایی مثل نعره از حنجره‌اش برآمد که می‌خواست بگوید «بالاخره ما طرف کدام گوری می‌رویم؟» و گفت «کسی هست که

به من بگوید راهی که می‌رویم درست طرف مقصد است یا... اصلاً مرز کجاست؟» «برو... می‌رسید!» سراج برگشت طرف مرد عینکی و تشر زد که تو بودی؟! مرد با تکان سر جواب داد که حرفی نزده است. سراج تمام پیشانی و صورتش را توی کف دستش پوشانید و مثل وقتی که شخص بخواهد وضو بگیرد دست کشانید تا پایین و زرنخش را توی گودی مشت نگه داشت و اگر توری در فضا بود می‌شد دید که چشم‌های او خیره مانده است روی جلو داشبرد که حال باید یک سر ناخن خاک بر آن نشسته باشد. اما هیچ‌کس به او حتا نگاه نمی‌کرد، چه رسد به دقت در احوال مردی که به‌جد کلافه شده بود. شنید که باید راه بیفتد. راه نیفتاد. پیاده شد و کنار در اتومبیل ایستاد و به شب نگاه کرد، واقعاً که شب، شب دیگری بود با چنان سایه‌ها و کوه و کلوت‌ها و دهان گشاده‌ی دژه‌ها و پرده‌ای از ماه که می‌رفت تا محور بشود؛ و آن سکوت جنایت‌بار. پنجه‌هایش بی‌اختیار خود، جمع شدند و باز، بسته و باز شدند و احساس کرد ابروهایش را انگشتانی می‌کشاند بالا! در همچو فشاری با خودش گفت «داشتم جسم را می‌کشیدم!» اما نگفت «کاش همچو قصدی نکرده بودم.» در آن صورت می‌بایست شجاعت به خرج می‌داد و می‌گفت «ابد که ابد!» و نمی‌توانست؛ خودش می‌دانست که نمی‌تواند، نه در زبان و نه در عمل. این را می‌دانست که در آستانه‌ی مرخصی کوتاه‌مدت داشت می‌برید و حس بریدن او نزد همبندها به تدریج داشت آشکار می‌شد و این برای مردی مثل سراج، در همان لفظ و لحن خودشان «أفت» داشت. هر یک سال می‌آمد و می‌گذشت، و عفو تخفیف از کنار در اتاق شش تخت‌خوابی‌ای که سراج هم در آن گذران می‌کرد، عبور نمی‌کرد،

و لفظ «ابد» مقابل اسم زندانی بدتر از مسیری است که پایانش به مهلک‌ترین پرتگاه‌ها برسد. چیزی مثل عقیم شدن و باور به خود عقیم شدن است. شخص چگونه شب را به روز برساند باز همان روز دیروز را از سر بگیرد؟ ذهن برای گذران در حبس به چیزهایی از مفاهیم بشری نیاز دارد اگرچه باز هم کفایت نمی‌کند - که سراج از آن بهره‌مند نبود. نقل یک قتل پیچیده و مبهم نیز چیزی نیست که بتوان با آن عمر گذرانید. شاید دور اول حبس بخواهی به آن بتازی که دیگران از تو چشم بزنند؛ اما دیر نمی‌شود که شرمسار می‌مانی؛ هم از کرده - ناکرده، هم از نقل آن. مگر این که بخواهی شرّ باقی بمانی که سراج نمی‌خواست. نخواستی بود. سپس با خود گفت «کاش قصد این سفر نکرده بودم!» فقط تلخ بود، و بیش از هر چه، گنگی حاکم بر فضا او را تلخ کرده بود و تلخ می‌داشت هم. حالا هم نمی‌دانست کی دوباره بالا آمده نشسته پشت فرمان و مشغول راندن شده است. شاید باز هم شنیده بود که بیا بالا و به کارت برس؛ می‌خواست پرسد چه کسی فرمایش کرد؛ و باز هم نپرسید و فقط نگاه کرد به مرد عینکی که این بار نه به جاده، که خیره مانده بود به پشت پاپوش‌هایش انگار، و دست‌ها با آن ساق‌های استخوانی باریکش را فرو کرده بود لای زانوهایش - تو گویی می‌خواست آن دست‌ها را قایم کرده باشد. با چنان وضعیتی کتف‌هایش هم برآمده‌تر شده بودند مثل دو قوز؛ و اگر نور در فضا می‌بود، لابد می‌شد برجستگی مهره‌های گردنش را نیز دید و حتا شمرد. سراج پیش خودش فکر کرد اگر لازم بشود می‌توان او را مثل یک اسکلت ماهی درهم شکاند. اما... چرا باید همچو کاری بکند؟ فقط موجود خوشایندی نیست؛ همین؛ اما

باطنش چه؟ هر ظاهری باطنی دارد. در باطن چنین اسکلتی چه می‌گذرد؟ کله پُر گوشت نیست. یک تکه جمجمه است. در آن زیرزمینی، زیر نور بی‌رمق آن لامپ غبارگرفته‌ی پنجاهولت هم، در یک نظرِ جبری که اشخاص به هر نو دیداری می‌اندازند، سراج متوجه گوش‌های بزرگ آن جمجمه شده بود، همان لحظه‌ی دیدن دسته‌ی نازک عینکش، وقتی خیره مانده بود انگار به نیمه‌ی پایین دیوار. و حالا هر چه زمان بیشتری می‌گذشت حسِ کنجکاوی سراج برانگیخته‌تر می‌شد. و این کنجکاوی منحصر به — فقط — مرد عینکی نمی‌شد. اما او یک‌طور دیگری بود. حتا وقت‌هایی که زندانیان سیاسی — غالباً یک یا دو تن — را تئیهی می‌آوردند بند مجرمین جنایی، باز هم کسی شبیه این مرد عینکی را به یاد نمی‌آورد سراج. نه؛ این اسکلت شبیه خودش بود فقط، و هر چه بود درون همان جمجمه بود که سراج در ذهنش کم‌کم داشت آن را سوراخ می‌کرد، زیرا امید نمی‌رفت که اوزبان باز کند. بار دیگر و باز هم سکندری رفتن اتومبیل و پرش نور بر ناهمواری‌های کف زمینی که لابد راه بود. سراج فکر کرد بگوید «راست است که قدیم‌ها زبان آدم‌هایی را از پس کله‌شان بیرون می‌کشیده‌اند؟» اما نگفت. آن اندازه درایت داشت به تجربه که با گفتن همچو عبارتی فضای پُر از بدگمانی درون آن اتاقک فلزی را از آن‌که بود هم بدتر، و شاید بتوان گفت خوفناک‌تر خواهد کرد. زیرا یقین داشت که هیچ پاسخی به زبان نمی‌نشیند و به جایش آتش توی سر هر یک از همسفران خواهد انداخت — مگر به آن میزان از بی‌تابی برسد که عمدی در بیان داشته باشد؛ و هنوز به آن حد نرسیده بود. اما واقع امر می‌با چنین باشد که برای سفر، سفری هر چند مبهم، هر

شخص ابزاری با خود برمی دارد. پیش تر لابد فکرش را کرده. چیزهایی مثل کبریت، روشنائی - مثلاً چراغ قوه -، کارد یا چاقو، و اگر اندکی مجال اندیشیدن داشته باشد حتا در اضطرار، نقشه‌ای برمی دارد، تا می‌کند می‌گذارد جیبش. اما در این لالمانی حاکم، نمی‌توان پرسید هر کس چیزی همراه دارد؛ گفته شده بود راهنما در راه است؛ همین. اما راهنما کیست و چیست؟ آدم است. اتومبیل دیگری است که پیشاپیش راه افتاده باشد و ناگهان در بازوی راه منتظر باشد و به‌هنگام تشخیص بدهد که فلاشرهایش را روشن کند. آیا باید امید به مردی - خانواده‌ای بومی داشت که ناگهان در موقعیت، سر سهرای پیدایش بشود و علامت بدهد که از این دست راه و نه از آن دست؟ چه بود و که آن راهنما؟! صدا؟ همان صدا بود که می‌آمد و گوینده‌اش نبود؟ کجا بود، نبود؟ مادر بزرگ‌های پیر قدیمی - همان‌ها که غالباً دندان به دهان نداشتند - فسه‌های جن و پری نقل می‌کردند. اما سراج هم حتا پذیرفته بود که آن حرف‌ها نقل است برای سرگرمی و گاهی هم ترسانیدن بچه‌های معصوم. پس این کوتاه‌سخن‌ها از کجا می‌آمد؟! شنیده می‌شد و اطاعت می‌شد هم. «بگذار فکرش را نکنم!» باز هم سرش را از پنجره بیرون برد و به آسمان نگاه کرد و درفش آمد که چرا جهت ستاره‌ها را نمی‌شناسد چنان‌چه پیش‌ترها مردان شب‌رو می‌شناختند؛ و دریغ سودی نداشت. بی‌اراده سر و پا پس گردانید و به مردی که جوان‌تر بود، گفت «تو چی؟» مرد چهارم، همو که جوان‌ترین بود، انگار که در خواب کابوسی بیند، پیشانی سپرده به پشت صندلی جلو که مرد عینکی در آن نشسته بود، می‌گفت که داشتم می‌کشتم... کشتم... اما نکشتم... که نکشتم... چرا...

آلا خون والا خون و... ام م م... گم شو از... کجا... به کجا... خانه گم... از گم... نه... نزدمش، نزدمش من... او بود. می گویند پد... پد... پد... پت پت پت پت!... پاشیدم... پاشیده... پوشش ش... خون که نه... نه، نه نه نه... نه م. نم نم م م م م م... نه که... بکشم... نه که بکشم... نه! «پس چی؟ پدرت بود بالاخره؟! نبود؟» «کاش نبود سرکار... چرا جناب... ببخشید، من درجه‌ها را نمی‌شناسم سرکار، جناب سروان. بله، پدروم... او که مرده بود!» «چرا کاش نبود؟» «کاش نبود... راحت تر بود. اما... اما... نکشتمش که!» «حالا هم چیزی ازش باقی نگذاشتی!» «تقصیر خودش بود. گفته بودم دوتا کار هست که نباید بکنی. بچه‌ی کوچک و بزرگ توی این خانه است!» «چی بود آن دوتا کار؟!» «تینر... گفته بودم تو سروکارت با تینر هست که هست. بانک‌اش را بگذار سر ساختمان بماند! می گفت می‌دزدندش، می گفت می‌دزدندش. می گفتم بسپرش نگهبان سر ساختمان، می گفت نمی‌شود. لج بود. لج می‌کرد. می گفتم این جا، توی این چاله‌ای که اسمش خانه است، شش - هفت نفریم ما. از بچه کوچک تا من. می گفتم این جا... این جا... تینر خطرناک است؛ با کار من هم مربوط است... اما نیار تو این قفس آن چیز خطرناک را. آورد، آورد، آورد... باز هم آورد!» «سر همین تو دست به چنان کاری زدی؟! سر آوردن تینر به خانه؟!» «به قفس! نه، نه! تینر مرا عصبانی تر کرد!» «از چی؟ دومی اش چی بود؟ گفتمی گفته بودی دوتا کار را مکن! دومی اش؟!» «آن... من چند سالم است سرکار... جناب... سی سالم نشده... اما می‌بینی؛ موهای شقیقه‌هام سفید شده! و آن آبجی کوچکی هنوز سه سالش نشده!» «خوب؟!» «خوب که

خوب. گفتم ما بیداریم توی آن قفس شب‌ها. گفتم من بیدارم. گفته بودم که بیدارم، خواهر بزرگ‌ها بیدارند. آن‌ها تازه ده- یازده درس و مشق‌شان تمام شده، و من هنوز بیدارم توی آن زیرپله و دارم نقاشی می‌کنم. می‌بینی که!»

«پس تینر پاشیدی روش و کبریت کشیدی؟!» «این کار را هم من نکردم. از آن سولاخی آمده بودم بیرون دست بشورم بروم بخوابم یک کنج آن قفس. باز هم آن کار...! من بی اختیار نعره کشیدم. او بود که از زیر جا پرید بیرون و پرید به من مثل دیوانه‌ها، من هلش دادم عقب. او دوید بانگ‌های تینر را برداشت و با تینر رفت طرف زیرپله که پاشد روی تابلوهای من و پاشید! راهرو تنگ! از پشت سر کتف‌هاش را گرفتم کشیدم پس، اما او تینر پاشیده و کبریت کشیده بود. تابلوها گر گرفت و خودش گر گرفت... همان جا بود که بالاخره زدم تو سرش و همان جور کشان‌کشان بردم چپاندمش توی آب حوض چس‌مقالی و شیلنگ آب را گرفتم روی چشم و چارش. آن جا باز هم یک لگد زدم توی کتفش و با کله رفت ته آن حوض به عمق سی- چهل سانت. باز هم دویدم پیچاندمش تو لحاف و پلاس و هر چیز که دم‌دست بود. بعدش نشستم یک کنجی و گذاشتم هر چه نقاشی کشیده بودم بسوزد و گریه کردم. جیغ و ویغ خواهرها و مادرم و آن کوچکه دیوانه‌ام کرده بود. همسایه‌ها، همسایه‌ها در را شکاندند و آمدند به کمک. آتش‌نشانی‌ها که توی اون کوچه‌ها رفت و آمد نمی‌توانستند کنند! خیلی بود که جلو غیظ خودم را توانستم بگیرم و نکشمش. گفته بودم بابا، بابام که نبود، شوهر ننه... این دوتا کار را مکن! آن بابام که مرده بود! م م م مکن... دیگر... م م م... ن... چه... ب چه... حی... وونیم... می‌شیم... حیواان... حیف... حیف...

حیوو... حیوو... حیوان. ح... ا... ن... نم... گم م م م... شو... از... گم از...
 خودم... کجا... کجا... م... ن... نم... گم م م م... شو... از... گم از...
 خودم... کجا... کجا... م... نه خون، نه خون، نه! ناگهان پرید از جایش
 مرد جوان و سراج تصور کرد با جمله‌ی «نه خون، نه خون» بود که ناگهان
 سرش از روی پشتی صندلی انگار کنده شده باشد، و پس افتاد و صدای
 ناله‌اش شنیده شد که «آ... خ خ خ!» این جا بود که شاید نعمت‌عمو گفت
 «خیلی با خودش حرف می‌زند خواب‌بیدار؛ خیلی زیاده!» و سراج زیر لب
 گفت «از خودمان است انگاری؛ جنس مان جور است!» و گفت که بیدارش
 مکن نعمت‌عمو، بگذار در خیالاتش حال کند؛ جوان است دیگر!
 نعمت‌عمو روگرداند به آن جوان که مرد چهارم بود و گفت «انگار حالش
 خوب نیست، خوب نیستی عموجان؟! «مرد چهارم نمی‌شنید، صدای
 نعمت‌نرم بود یا صدای دنده‌به‌دنده شدن اتومبیل سخت. اما صدایی شنیده
 می‌شد مثل پت پت پت... پت پت و ش... پاش... با اصواتی مثل نم نم
 نم... که تکرار می‌شد و صوت می‌چرخید و برمی‌گشت توی منخرین و
 روی میم توی بینی دوام می‌یافت تا سرانجام وقتی صوت و صدا قطع شد که
 مرد جوان سر و گردنش را توانست بچرخاند دو-سه بار، مثل چیزی که
 بخواهد توی کاسه‌ی سرش چیزهایی را دور بریزد یا جابه‌جا کند، و در این
 حالت جخ لب‌لرزانک گرفته بود گویی، و از صدای لرزه‌ی لب‌هایش فقط
 کف بیرون نمی‌ریخت تا بشود گفت شتری که خشمگین می‌شود.
 نعمت‌عمو زیاد نگاه در او باقی نماند، همین قدرش هم خیالات پیوسته‌ی
 او را از هم گسته بود. اما پیش از آن‌که شاخ پشانی را تکیه دهد به نزدیک

شیشه‌ی عقب، سراج محکم کوبید روی ترمز که هر سه چهار سرنشین بخوابی نخواهی به شدت تکان خوردند، جابه‌جا شدند و صدایی از مرد جوان شنیده شد که گویی می‌گفت «آن هم تقصیر خودش بود!» سراج گوش نداد که چه گفته شد و چه کسی چه گفت. از توقف ناگهانی او هم کسی جا نخورد، انگار از جانب همه‌ی افراد پذیرفته‌شده بود که همه‌چیز در این سفر عادی است و در قبال هیچ اتفاقی نباید دچار تعجب یا واکنش نامناسب شد، هیچ‌چیز مشترکی میان هیچ همسفری با دیگران - با دیگری وجود نداشت که احیاناً در موقعیت‌هایی موجب اعتراض بشود و... اعتراض به کی، نسبت به کی؟ طرفِ اعتراض نبود، وجود نداشت. فقط گفته شده بود. فقط شنیده شده بود. فقط پولی پرداخت شده بود. فقط... و حالا تهی بود و بیابانِ خدا. وقتی نگه داشتند کنار جاده در تاریک - روشنایی هوا، و هر کس رفت به اجابت نیاز، صدای عجیبی شنیده شد از کسی که «دادم خراط چوبی تراشید از تجسم او، و هر شب آن تکه چوب را خفه کردم. اما نشد، بلد نبودم چه‌طور ممکن است، چه کسانی می‌توانند شمرده باشند که هر مورچه در هر ثانیه هزار نوبت آرواره‌هایش بالا - پایین می‌رود برای جویدن کناره‌ی یک برگ؛ هزار نوبت در هر ثانیه، پس نمی‌شد - نشد، نتوانستم. پس آوردمش توی خودم، کشاندمش تا این‌که شد خودم...» رفت پشت بوته‌ای. نایستاد. خم شد. باز هم؛ و بیشتر. تا شد، مثل چارپا و تا خلاص شود، سراج نگران شد مبادا عینکش بیفتد گم شود و مکافات دیگر، که نشد و به تدریج به ریخت اولش برگشت و تاتی - تاتی کنان آمد طرف اتومبیل و با احتیاط نشست سر جای خودش! بار دیگر سراج یک‌کایک همراهان را از نظر

گذرانید، هر کس سر جای خود نشسته بود با همان ریخت و احوال پیش تر؛ و هیچ کس حس خاصی نسبت به دیگر کس نداشت. بیابان و دشت و کوهپایه و آسمان نیز هیچ حس خاصی را بر نمی‌انگیخت - خود مصداق طبیعت بی جان بود. سراج فقط گفت «یا خدا...!» و بار دیگر پا گذاشت روی پدال و اتومبیل براه افتاد. «آن‌ها چه طور مورچه‌ها را سرشماری می‌کنند!» چیزی، صدایی مثل وزوز مگس بود کنار گوش سراج - این بار برنگشت طرف کسی - حتماً طرف همان کنار دستی اش؛ آقای عینکی. یقین داشت که باز هم اولب‌های بسته دارد و نگاهش را از پشت عینک نمی‌توان تشخیص داد که به جاده دوخته شده یا به پشت دست‌ها یا پاهایش! تصمیم گرفت براند. در راه و بی‌راهه. سرانجام اتفاقی خواهد افتاد و بگذار بیفتد؛ هر چه پیش بیاید. اجباری نیست برای باز کردن زبان دیگران. دیگر باید عادت‌های زندان و درهم جوشیدن آدم‌ها را فراموش کرد. در آن جا پرونده‌ی اعمال آدم‌ها روشن است و رفتارشان غالباً حسب پرونده‌شان شناخته و داوری می‌شود. اما این جا و حالا... همه چیز تفاوت می‌کرد. چهارتا آدم از چهار ورطه‌ی این زندگی در یک فضای فلزی و رونده نشسته‌اند و رفته می‌شوند به سوی و هدفی که هر کس در ذهن برای خود فراهم کرده است و تنها وجه مشترک آن «مرز» است. مقصدی که اندک‌اندک شبهه‌برانگیز می‌شود. «یعنی درست داریم می‌رویم نعمت‌عمو؟» پاسخی شنیده شود از آقانعمت یا شنیده نشود، تفاوت نمی‌کند. اما چرا سراج نگفت آقانعمت یا عمونعمت و او را «نعمت‌عمو» خواند؟ شاید می‌خواست همان گذر کوتاه زندان از برابر یکدیگر را به یاد نعمت بیاورد و آن تسبیح درشت‌دانه‌ی او را که

وقت قدم زدن شِرق و شِرقِ صدایش شنیده می‌شد. حرفی از دخترش که نمی‌شد زد. در زندان از این‌وآن شنیده بود که نعمت‌عمو آرزو دارد، آرزوی رفتن و دیدن دخترش. شاید به عشق چنان آرزویی چنان آرام، سربه‌راه و کم‌گفت‌وشنو بود در میان آن چار دیواری سِمنتی که غروب‌ها خیلی زود خاکستری می‌شد. اما کجا بود آن دختر و چه مدتی می‌گذشت از آن سربند که جلای وطن کرده بود؟ این را هیچ‌کس از زبان نعمت‌عمو نشنیده بود مگر نشانی گنگ و مبهم از نامه‌ای که در نخستین سالِ حبس کشیدن نعمت‌عمو به دستش رسیده بود. نامه‌ای که هیچ‌کس خطی از آن را ندیده بود؛ اما چنان بود که پشت‌سر به کنایه گویه شود آرزو دارد نعمت‌عمو. «می‌شود!» کسی با خودش حرف زده بود... چه کسی؟ اهمیت نداشت. آن که جوان‌تر بود لابد خوابش برده بود و نعمت‌عمو هم سیگار نمی‌کشید و چه‌قدر خاک پیچیده بود توی اتاق ماشین و بی‌راهه چه پُر بود از قلم‌سنگ‌ها و دست‌اندازها، و سپیده چه دور از چشم‌انداز می‌نمود و ساعت‌ها همه از کار مانده بود در آن شب توفانی که یلدا هم نبود؛ «دست کن توی داشبورد بینم چیزی آن جا پیدا می‌کنی!» بیهوده چنین خواستی را به زبان آورده بود سراج— زیرا آقای عینکی تکان نخورد و دست‌هایش را از لای ران‌ها بیرون نیاورد، مثل جنازه‌ای که خشکانده شده باشد. خود سراج سروشانه مایل کرد، دست بُرد در داشبورد را گشود و چنگ زد هر چه درون داشبورد را کشاند بیرون و کپه کرد مقابل رویش بین شیشه و پشت فرمان. یک چراغ‌قوه، یک سلاح کوچک و چند ورق کاغذ و تکه‌ای مقوّا. نورِ سقف را روشن کرد. کاغذها و مقوّا را خیزه داد طرف عینکی و گفت که اقلأ بخواند ببیند چی توی‌شان نوشته است. و

سلاح را گذاشت توی جیب بغل کتش و چراغ قوه را هم گذاشت دم دستِ مرد و گفت که نور کم است، «این هم بتابان روش!» آقای عینکی از کاغذها چیزی سر در نیاورد انگار، اما مقوّا را گرفت مقابل روی سراج که روی آن عکس یک بز نقاشی شده بود و توی روشنایی سراج توانست ناخن های بلند سر انگشتانِ او را ببیند و تعجب از دیدن عکس بز روی مقوّا را از یاد ببرد لحظاتی، و تکه مقوّا لای انگشت های سراج معطل ماند تا از روی شانه اش بگیرد طرف نعمت عمو و پیرسد «بین تو چیزی ازش سر در می آوری؟!» و گفت که بنزین هم دارد ته می کشد و دندان بر دندان سایید که اگر غرض درمانده کردن من باشد آن تکه الماس را از جگرش می کشم بیرون!» هر جا بز دیدی و ایست!» راستی؟! راستی نعمت عمو؟! «یعنی کار درست است یعنی؟! عجب!» آن جا که چراغ قوه نور افکند بز هم بود. بنزین هم بود با شلنگ فشاری از بانکه به باک. مرد چوپان آوردشان کنار کورمراه؛ حالا بنزین کافی بود تا مقصد. مرد شبان همین را گفت و نشست کنار مرد عینکی که می نمود جا باز کردن برایش آسان نیست. حالا چشم سراج — یکی به راه بود و یکی به چهار انگشت مردی که مسیر را نشان می داد. شاید صبح کاذب دمیده بود که رسیدند. همان چهار انگشت زده شد روی داشبرد و سراج کشید طرف پهنای مسیر و مرد پیاده شد و گفت که همین جا؛ و از آن پس علفزاری را نشان داد که وقتی طی می کردی می رسیدی پیش دامنِ تپه ای که خشک بود — شاید سنگی. حالا مرد شبان تمام دستش را از زیر شولایش بیرون آورد و رأس تپه را نشان داد و فقط گفت «اولا!» یعنی که آن سوی تپه و خود مثل نام شب خیزه کرد زیر باروی راه و پیچید کناره ی درونی

دزه‌ای که در آن تاریک - روشنا نمی‌شد عمق آن را تشخیص داد. گنگی یک لحظه غالب شد و هیچ‌کس فکر نکرد که چهره‌ی شبان را ندیده است. سراج نگاه به اتومبیل کرد؛ یک تنه‌ی کلوخ‌شده بود. بنزین تا همان نقطه که برسند کفایت کرده بود. پس اگر هل داده می‌شد ته دره بنزینی توی باک نمانده بود که آتش بگیرد. رفت لب پرتگاه و نگاه کرد. عمق را ندید. برگشت نشست و یکی - دوسر گاز راند تا لبه‌ی پرتگاه. پیاده شد و هلش داد و اتومبیل معلق زد و فقط صدای گنگ افتادنش شنیده شد و سراج گفت این هم دل‌کندن از آن سه قیرات، و کسی از همراهان متوجه منظور حرف او نشد. حالا چهارتایی‌شان ایستاده بودند و نگاه می‌کردند. مردی که جوان‌تر بود گفت می‌توانسته نیاید. نعمت‌عمو تکه‌پاره‌هایی مثل دستمال از جیب بیرون آورد و سر پاچه‌های شلوارش را بست و پا گذاشت لب کرت علفزار که پیدا نبود هرز است یا کشتاورز شده. مرد جوان‌تر به نگاه نعمت‌عمو که روگردانده بود طرف او، جواب داد و پشت قدم‌های نعمت حرکت کرد. سراج نگاه به مرد عینکی گردانید که سرآستین‌کت او را گرفته بود و می‌گفت «تو آدمی آقاسراج؛ تو هنوز خیلی آدمی!» و می‌خواست که او را تنها نگذارد. سراج قدم برداشت و همراهش آرام و آهسته در پی او راه افتاد. قدم‌هایش را کوتاه برمی‌داشت و توی علفزار از آن هم که بود آهسته و کندتر و همچنان بال‌لباس سراج را چسبیده؛ و سراج تصور می‌کرد اشکال دید دارد آن مرد که حالا درماندگی از تمام ریختش می‌بارید و به طعنه می‌اندیشید که انگار دارد عروس می‌برد، و فقط گفت «آن‌ها رفتند؛ پیش از سپیده‌دم باید بگذریم از یال آن کلوت!» و مرد در مانده گفت که او هم چنین آرزویی دارد؛ بلکه شدیدتر، اما... «نمی‌توانم مثل شما راه بروم آقاسراج... من نمی‌توانم!»

«نمی‌توانی؟! پس چرا همچو راه سختی را انتخاب کردی؟ عبور قاچاق از مرز خیلی سخت است؛ و خطرناک هم هست!» آقای عینکی گفت که می‌داند، همه‌ی این دشواری‌ها را می‌شناخته که راه افتاده؛ اما چاره‌ای نداشته است. دیگر راهی وجود نداشته. «اجبار بود آقا سراج؛ اجبار!» «خُب پس چرا تاتی - تاتی می‌کنی؟ راه بیا؛ تاریکی شانسی است که نباید از دست بدهیم!» «می‌دانم، این چیزها را می‌فهمم! اما نمی‌توانم.» «یعنی چی که نمی‌توانی؟ چارستون بدنت که سالم است!» «بله... و یک چیز دیگر هم هست!» «آن دیگر چیست؟!» «به انگشت‌های دست من نگاه کن! به ناخن‌هام!» «دیدهام؛ ناخن‌ها ت خیلی بلندند!» «می‌ترسم، خیلی می‌ترسم. دارند تنگ هم می‌شوند. توبه من کمک می‌کنی؛ کمک نمی‌کنی؟» «چرا، اما تا آن‌جا که مقصد را از دست ندهم به خاطر تو.» «از دست نمی‌دهی، قول می‌دهم که می‌رسی. اما مرا هم باید تا آن طرف تپه برسانی!» «باید؟! داشتیم آقا؟» «بله، تا آن سوی تپه، پیش از این هم گفتم که تو آدمی، خیلی آدمی! این کار هم جزئی از قرار است!» «قرار؟!» «کمکم کن، از میان علفزار که بگذریم نشان می‌دهم. خودت خواهی دید. آن سوی تپه برای تو هم مسئولیتی نخواهد داشت!» «آن دو تا رسیدند دامنه‌ی تپه، این دم - آن دم است که سپیده سر بزنند. راه برو! قدم بردار!» «نمی‌توانم، بیش از این ممکن نیست. کمکم کن، می‌خواهی از تپه خواهش کنم - خواهش می‌کنم.» «لازم نیست به خواهش - دارم کمکت می‌کنم. اما انگار کفش چوبی پا کرده‌ای برای همچین سفری!» «کفشی به پا ندارم. نور آن چراغ قوه‌ای را که دستت دادم بتابان روی پاهایم؛ می‌بینی. شرط آن که هول

نکنی — بدیهی است که تعجب خواهی کرد. اما قول بده مرا برسانی تا خط الرأس. آن جا کار مهم تری هست که انجامش خواهیم داد!» «چی دارم می بینم آقای... آموزگار!» «من آموزگار نیستم.» «این... این پا... این اسمش... این اسمش...» «سُم است. و می بینی که ناخن های دستم هم دارند به هم نزدیک می شوند!» «تو... کی و چی هستی؟!» «مطمئن باش که جن نیستم. از روی تشخیص به تو گفتم که آدمی، خیلی آدمی! حالا کمکم کن، کمکم کن!» «یعنی قابل معالجه هستید بعد از این همه زحمت و هزینه؟!» «هزینه. بله، هزینه. آن اتومبیل دیگر به گاراژ خانه ای بر نمی گردد. چه خوب که انداختی اش ته دزه. و... می بینی؛ ناخن های دست هایم... دارند به هم می چسبند. کمکم کن. تا به بالای پته نرسیده ایم تو باید کمک هایی بکنی، به من و به خودت. چون دست های من از اختیارم خارج خواهد شد. به تو اجازه می دهم دست کنی توی جیب بغل من و آن کیسه ی مخمل را بیرون بیاوری. آن تکه سنگ سه قیراتی در آن سوها، بیرون از مملکت به کارت خواهد آمد.» «چی می شنوم و شما چی داری می گویی آقای...» «چمک.» «این پاسخ مردی بود که عینک داشت و در تمام طول مسیر خاموش و سنگ مانده بود و در اندک گفته هایش، و بیشتر با تکان سر، و صدایی از منخرین بینی می کوشید به سراج القا کند هیچ توطنه ای در طرح و نقشه ی چنین سفری نداشته است که البته باورش آسان نبود. اما کیسه ی مخمل آبی و سنگ قیمتی که دروغ نبودند. مگر آن که فکر شود دست دیگری ساخته و پرداخته بوده اند آن تکه مقبورا با نقش یک بزر روی آن، چوپان کنار راه، بنزین آماده کنار مسیر، آن همه و سلاح کوچک درون

داش بُرد، همان سلاح که انگار غنیمتی باشد — و سراج بی اختیار برداشته و گذاشته بود جیب بغل کُتش — و... آن پاره کاغذها که توجهی به شان نشده بود. و حالا احتمالاً ته دَره رها بودند و نسوخته هم؛ چون بنزینی ته باک باقی نمانده بود که با جرقه‌ای اتومبیل آتش بگیرد. سرانجام مرد به حرف آمد و با صدای عجیبی که سراج در عمرش نشنیده بود، گفت «وصیت، وصیت‌نامه‌ی من بود که در آن به خط خودم نوشته بودم هیچ کس مسئول نابدی من نیست. و این که من باید نابود بشوم به اراده‌ی خودم؛ یکی این که دیگر نمی‌توانم شب‌ها سُم دریاورم و صبح هر روز عینکم را بزنم و مثل دیگران بروم سر کاری که... دیگر آن که آن کسی را در خودم بکشم که او مرا کشانیده به درون خودش و خودش را نفوذ داده به درون من. می‌خواهم اقلأً توی خودم بکشمش. من یکپارچه نفرت شده‌ام، نفرتِ چرک. کشتن آن بوزینه که مرض خودش را واگیرد داد به من. دلم می‌خواهد که نمی‌دیدم و نمی‌شناختمش. حالا می‌خواهم نابود شوم تا دیگران، دیگری از من واگیر نشود. مثلاً خود تو! شما متوجه آن وصیت‌نامه نشدی و انداختی اش دور. مهم نیست. پیداش خواهند کرد و کسی متهم نخواهد شد. مثلاً تو، همسفر صبور!» «من؟ چرا من؟ چرا من باید چنین جرمی کنم؟ این جنایت است! من کارم این نیست. کار من نیست که آدم بکشم!» «من آدم نیستم. از وجناتم پیدا نیست؟ از ذلت صدا و از این جور... این‌ها دست‌وپای آدم‌اند؟! صدای من آزارنده‌ست، آزارت می‌دهد، می‌دانم. اما باید تحمل کنی، همیشگی نیست و برای همین یک‌بار باید تحملش کنی، مثل خودم که حرف نمی‌زنم تا صدای خودم را نشنوم. این نبودم. این شدم. به من واگیر

شد؛ او هم به روز من افتاده بود، اما به روی خودش نمی‌آورد. حتا خوشحال بود آن آقای چمسک! ندانستم، خوش بین بودم به آدم‌ها! این خوی و خصلتی قدیمی بود که من داشتم وقتی آدم بودم. با وجود این چیزی در آن بوزینه بود که آزارم می‌داد. همه کاری ازش ساخته بود یا به من تلقین کرده بود که می‌تواند، که می‌تواند هر آدمی را از مدار خارج کند. که می‌تواند تاریخ ثبت‌شده روی بلیت سینمایت را به خواست خودش تغییر بدهد! در همان حال و قدرتی که داشت حقیر و ناچیز بود و ناراحت نمی‌شد وقتی ناخن‌هایش به تدریج تبدیل به شُم می‌شدند. در آن حالت با ننی غذا و نوشیدنی می‌خورد و مردمک چشم‌هایش می‌شدند نخود، نخود چرک. دانستم و ندانستم کجایم در خدمت آقای چمسک! و من... آن همه پُست و مشاغل که روسرم ریخته می‌شد و می‌دانستم از لطف اوست بی‌آن که ردی از خودش به جا گذاشته باشد! چه کارها که نکردم؛ چه کارها که کردم! آن بالا، بالای آن تپه خط‌الرأس مرزی است؛ نه این طرف است و نه آن طرف. نوار مرزی. این نقاط در توافق‌نامه‌هایی قید شده‌اند. آن جا بهترین مکان برای قصد و نیتی است که من دارم به دست تو. کمک کن تا برسیم آن جا. روی آن نوار.» لازم نیست شرح شود که حیرت سراج تا چه میزان متغیر می‌شد با شنیدن هر عبارت که از حلقوم و حنجره‌ی ضایع‌شده‌ی آن اعجوبه می‌شنید؛ کسی که گفته بود آموزگار نیست، قاضی نیست، رئیس بانک نیست، مأمور خدمات عالی نیست، اهل لباس نظامی هم که نمی‌توانست باشد آن زپرتی! پس چه کاره‌ای بود؟ مشاور تجارت‌های کلان؟ حرفی از بندر یا فرودگاهی هم که نزده بود؛ از هیچ چیزی حرف نزده. پس چه کسی

است او؟ چنان اتومبیلی که رفت ته درّه از آن وارداتی‌ها بود، و حالا این کس فقط مابه‌ی حیرت بود، حیرت فزاینده، چندان که سراج احساس کرد گنگ شده وقتی نگریست به آن موجود تکیده و دید کمرش به تدریج دارد تا می‌شود، تا شده و می‌رود که دست‌های میچ - گرم شده‌اش به خاک برسد. در عین حال عقلش بجاست و نگاه کج خود را سوی تپه دارد و می‌گوید «کمکم کن!» و سعی دارد روی چهار دست‌وپا، همان قدر که می‌تواند، حرکت کند. در مسیر هم وقتی توقف کردند روی شانهِی راه، دیده شد که این کس هنگام رفتن طرف بوته‌ی انبوه دست‌شویی، تاتی تاتی می‌کرد. او دور شد از ایشان با قدم برداشتن‌های کوتاه و رفت تا بوته‌ای گیر آورد و آن‌جا دیده شد که خمید، خم شد و بیش از آن تا کف دست‌هایش رسید به زمین تا تشر شربرایش ممکن شود؛ و اجابتش بیش از دیگران طول کشید و سراج فکر کرد لابد از آن شاش‌بندهایی است که تک‌توکی از ایشان را در زندان شناخته بود. اما از آن آه‌وناله‌های شاش‌بندها از ناحیه‌ی آن بوته شنیده نمی‌شد. به جایش کسی را می‌دید که آشکارا روی چار دست‌وپا ایستاده، پسینش را پایین داده و حالتش چنان غم‌انگیز می‌نماید که انگار کودکی است تازه به رفتار آمده. نگاهش کن! ایستاده بر چارستون پاها و دست‌ها. شبیه یک بز و انگار... بله، به دشواری کمر خمیده‌اش را کمانی کرد و سپس اندکی صاف شد، اما قوز شانهِهایش مانع می‌شد که بالاته‌اش راست بماند - راه افتادن و آمدنش هم مثل رفتش تاتی تاتی کنان بود. قدم‌های کوتاه و مراقب، و مثل این که در همان مسیر کوتاه فرصت یافته بود با خودش گویه - واژگویی‌ها کند، مبهم و پنهان، پنهان و آشکار، مثل همان که «چه‌ها کردم

و چه‌ها که نکردم. چه کارها که باید یا نباید کرد. برخی کسان در میان شانه‌های کسانی زندگی می‌کنند و دیر متوجه واگیر آن می‌شوند و این که جزئی از آن شده‌اند، اما من متوجه بودم و ادامه دادم تا نزدیک شدم به رتبه‌های نزدیک آن آقای دکتر چمسک! در یک مسیر و مسافت سی ساله، به تدریج و چه دیر متوجه شدم که یک راه بیشتر وجود ندارد...» رسید نزدیک رکاب ماشین، سراج کمکش کرد سوار شود؛ سوار شد و باز هم پنجه‌هایش را در هم قلاب کرد، سرش را پایین انداخت طوری که انگار به پاهایش نگاه می‌کند و خاموش ماند، چنان که در تمام طول راه خاموش مانده بود و همچنان باقی ماند تا رسیدن به ماجرای انهدام اتومبیل و عبور پیادگی، رفتن نعمت‌عمو با آن جوان ناپدری‌کش که پیچیدند به سینه‌ی آن تپه و شاید از خوف پشتمر مثل شکار بالا رفتند و هنوز سراج و آن شخص عینکی از میان بوته‌های مَرّه به زحمت می‌رفتند که آن دو از نظر ناپدید شدند؛ و سراج... گرفتار شده بود. گرفتار کسی که دست او را محکم میان پنجه‌ی خود نگه داشته بود و هیچ دل‌نگران جدا افتادن از آن همراهان نبود. برای سراج هم آسان نبود مسیر تا رسیدن به رأس تپه با قدم‌هایی چنان تنگ و بسته که سراج ناچار بود پابه‌پا برود. سزالی هم از آن شخص نمی‌شد داشت؛ او همین جور که بود هم یک کلافه سؤال بود. مگر خودش از در این که حوصله‌ی سراج سر نرود از آن راه رفتن حوصله‌سوز، به حرف آید و اگر شده تکرار کند همان چه را با خود می‌گفته بود مثل زندگی در میان شانه‌های جنایت، جزء آن شدن، فهم آن و ادامه دادنش، و آن دکتر چمسک، و به تدریج، به تدریج... «بله آقا جان، به تدریج متوجه می‌شوی که تو را به

اسم دیگری صدا می‌زنند، و به تدریج دو جنسی می‌شوی و بعد که شرم سر و رویت را پوشانند، رضا می‌دهی که عقیم بشوی. عقیم. و یک روز صبح پا می‌شوی می‌روی مقابل آینه‌ی دست‌شویی که ریش دوره‌ی بیماری‌ات را بتراشی و متوجه می‌شوی که چهره‌ات چروک شده و مویی نروبیله از صورتت که پیش از آن محل ریش و سبیل بوده است، و هنگامی که زنت را صدا می‌زنی بینی چه اتفاقی رخ داده، تازه متوجه صدایی می‌شوی که صدای خودت نیست و شباهتی هم به صدای خودت ندارد! تبدیل به چه موجودی شده‌ای؟ نمی‌دانی! چون مغزت هم دست‌کاری شده بود با وزوز مگسی به نام دکتر چمسک؛ همو که در گوش زنت هم وزوز کرده بود که در آن صبح اول وقت در خانه نباشد، یا اگر هست صدای تو را نمی‌شناسد! پس می‌تواند در خانه نبوده باشد. فرقی هم نمی‌کند. تو که در هر حال عقیم شده‌ای! پس چمسک! و چون به بالای تپه رسیدند، آن شخص از پا درآمد از شدت خستگی و احساس عذاب و درماندگی تن و روان، ایستاده بر چهار پا، صورتش گردانیده‌شده طرف بالا که بتواند ببیند سراج را در نهایت اضطراب، و بگوید «تو باشی دوام می‌آوری؟ تمام عمر!» البته سراج پاسخی نداشت به آن میزان از درماندگی بدهد. گفته شد «تمامش کن، هم آن نکبت را در من و هم مرا با او!» و باز گفت «تو باشی دوام می‌آوری؛ تاب می‌آوری؟!» باور نمی‌شد داشت که لب‌های مردی مثل سراج لرزانک بگیرد، اشک توی چشم‌هایش برق بزند و بخواهد که بنشیند روی خاک و زار بزند که «یا خدا! این دیگر چه مصیبتی است؟» و نتواند پرسد که آخر تو کی هستی مرد؟! اما بشنود که «او... او، او هم ناخن‌هاش جمع می‌شد،

جلو چشم‌های من! نمی‌توانست لیوانش را دست بگیرد شب‌ها. نوشیدنی‌اش را با بنی می‌خورد. دیدنی می‌شد! نمی‌دانم چه‌طور توانست صدای مرغی دریاورد و در گوش زن‌ها وارد بخواند و... همیشه بلند بود مرا بترساند. قصدش ترساندن من بوده؛ نبوده؟ «سراج که در جای خود مبهوت و گنگ مانده بود، باز هم نتوانست به زبان بیاورد که تو که بوده‌ای، تو؟ و نتوانست بگوید چرا من باید دست به همچین کاری بزنم. من که آدم‌کش نیستم. نبوده‌ام که! آن پرونده را چرخاندند — من که آدم‌کش نبوده‌ام! — و نتوانست بگوید که چرا لال مانده‌ام! اما برای آن شخص اهمیت نداشت گفت و ناگفت سراج، او مانده بر چهار دست و پا همچنان نگاه به سراج داشت، کج — و مانده بود سر و گردنش به همان احوال با چشم‌هایی که گدایی می‌کرد از سراج که تمامش کند؛ «تمامش کن!» سکوت و بهت سراج شاید نویدکننده بود که آن شخص سرش را ناچار شد پایین بیندازد مانده بر چهار دست و پا و بگوید در آن سلاح کوچک فقط یک گلوله گذاشته شده، فقط یک گلوله! تو، کارت را که تمام کردی می‌روی، برو. من صدای سُم‌های زیادی را می‌شنوم که فرود می‌آیند و تو در غبارشان گم می‌شوی. شاید هم تبدیل بشوی به چیزی غیر خودت. من صدای‌شان را حس می‌کنم، به گوش من آشنایند. پیش از آن‌که پدیدار شوند، کار را تمام کن و برو. تو هنوز خودت هستی، باقی مانده‌ای. حیف می‌شوی! آن امواج سم‌ها که از سینه‌کش مقابل در راه‌اند و هم از پشت‌سر، از هر طرف می‌توانند هر چه جان‌دار سر راه‌شان باشد به قواره‌ی خودشان دریاورند و همراه کنند. من در ضمیرم می‌بینم‌شان. به تدریج، به تدریج آن جور شده‌اند. مثلثی، مثلثی

مثل ملخ‌ها... آن‌ها شمم... به آن طرف نگاه کن و به این طرف، همه‌شان را می‌بینم. در هر جانب! سپیده هم دارد می‌دمد و دیر می‌شود. التماس می‌کنم، تمام کن - کار را. سراج سرانجام توانست بگوید «من آدم‌کش نیستم!» که آن شخص گفت «من هم آدم نیستم!» و صدایش به گوش سراج واقعاً شبیه آدم نبود، و خودش هم... جرنج نکرده که به شیب تپه، همان مسیر دررفت خود هم نظر کند. تصویری که آن شخص برایش رسم کرده بود به قدر کافی ته دلش را خالی کرده بود. نمی‌دانم عاقبت سراج به چه نیتی رسید. کیسه‌ی مخملی آبی و... فکر کنم در آن آشوب روی داده در ذهن سراج، به نظرش رسید اگر آن تک‌گلوله را به سر آن جانور شلیک می‌کرد هم، هیچ شبانی در آن هنگام صدایش را نمی‌شنید؛ و اگر شلیک هم نمی‌کرد باز هم موردسؤال و بازجویی هیچ‌کس واقع نمی‌شد. اما آن شخص با آخرین نفسش گفت «تو هم واگیر شدی اگر کار مرا تمام نکنی. تو با من راه رفته‌ای، دستت تو دست من بوده. در مسیر بوته‌زار و این سینه‌کش تپه؛ پس یا آن تک‌گلوله را تو این مُخ بوگرفته‌ی یک جانور خالی می‌کنی، یا... به تدریج به تدریج دچار عارضه‌ی واگیر می‌شوی در هر کجا که باشی - فرقی نمی‌کند. دنیا یکی است. حالا کاری که به تو واگذار شده تمام می‌کنی یا نه؟!» اتفاق عجیبی به نظر سراج رسید با آن لحن امری! صدا همان صدای اخته‌شده بود، اما در لحن آن جانور حکمی بود که انگار ابلاغ می‌شد. دستور می‌داد. به من دستور می‌دهی؟ صدا پاسخ داد که چه طور سراج متوجه نشده بوده، خلاصه و درعین حال روشن، «فکر می‌کنی این فقط درخواست من است؟ حکم من؟! در جوف آن کیسه‌ی مخمل نشانی

صرف خریدار آن سنگ هم نوشته شده. شاید با حروف آشفته و به لاتین. حروف الفبای لاتین را می‌شناسی — می‌دانم، دانسته‌شده، روشن است؟! حالا!« سراج بار دیگر فقط توانست بگوید یا خدا... و بر زمین انگار نشانده شد و باورش شد که بهراستی گویی صدای هزاره‌انبوهه‌هایی از چارپایان، جانوران، ملخ‌ها، حشرات و مورچگان دارد گوش‌هایش را پُر می‌کند و غبار سُم‌ها — تصوّر همان سُم‌هایی که نقلش را شنیده بود — از فرودست‌های تپه بالا می‌آمدند و توهم سُم‌ها و غبار داشت سرپایش را نه، که مغزش را می‌پوشاند. تو دلش گفت خدای کریم، این چه وضعیتی است که مرا در آن گرفتار کردی؟! و ندانست چه کسی درون سرش گویه — واگویه می‌کند که چه‌طور ممکن است؛ چه کسانی می‌توانند شمرده باشند که هر مورچه در ثانیه هزار نوبت آرواره‌هایش پایین‌ویالا می‌رود برای جویدن کناره‌ی یک برگ! هزار نوبت در هر ثانیه؟! و فقط توانست از جا بلند شود، دکودهان‌ش را به مثل دک‌وپوز یک گرگ ایستاده بر بلندی بالا بگیرد و زوزه بکشد تا در پایانه‌ی صدایش سرانجام بتواند بنالد و اداتی نامفهوم بر زبان بیاورد که نمی‌دانست از چه زبانی هست. بعد از آن بود که حس کرد صدای خودش را نمی‌شناسد و حالا بود که بنا کرد به گریستن با صدای بلند، با لفظی مثل مادر... مادر در نگاه جانوری منتظر که ایستاده بود بر چهار دست‌وپا و همچنان گَجَکی، روبه بالا نگاهش می‌کرد.

یک شب دیگر

آن کس که روی صندلی - شاید هم روی مبل نشسته بود، چهره‌اش دیده نمی‌شد. هیچ‌وقت چهره‌اش دیده نشده بود. دیگری، هر کس که بود، از پشت در بسته پاره‌کاغذی را توی درز در می‌گذاشت و می‌رفت؛ و منظور از هر کسی همان شخصی بود که شبیه خودش بود، چیزی مثل سایه‌ی خودش که صبحانه را می‌توانست این‌سوی در بگذارد روی میز کوچکی که بر چهار گوی لغزان در زیر پایه‌هایش حرکت می‌کرد. اگر این یک تصویر سینمایی تصور شود و بنا باشد اسمی روی چنین تصویری بگذارند و البته اگر دوربین از بالای تاق نگاه می‌کرد، می‌شدش گفت یک لانگ‌شات؛ تصویری پُر از فضای خالی، جایی مثل تالاری بدون اشیای لوکس که انتظار می‌رفت در چنان فضایی باشد. اما اگر آن دوربین خودکار اجازه می‌داشت که پیش برود، می‌دانست که باید در نقطه‌ی مقرر بایستد، و آن نقطه همان جایی بود که اصطلاح می‌شد اُورشولدر؛ یعنی درست پشت شانه. به این ترتیب آن‌چه در نگاه دوربین بود یک صفحه‌ی - نه چندان عریض - تلویزیون بود که چیز مهمی روی صفحه‌اش حرکت نمی‌کرد،

حتا مستند حیوانات. تعجب ندارد؛ روی صفحه یک بازی جریان داشت. از همان بازی‌ها که این روزها بهش می‌گویند «پلی» و کودکان کنجکاو در همه‌جای عالم خودشان را با آن سرگرم می‌کنند. حالا هم روی صفحه‌ی تلویزیون همان بازی جریان داشت. یک بازی تازه به بازار آمده. غول‌ها بودند و غول‌های دیگر بودند و غول‌های دیگر که در یک سرزمین دنبال گنج می‌گشتند و باز هم غول‌های دیگری که طلسم گنج بودند که از عهد دقیانوس همان جا ایستاده بودند نگهبانی می‌دادند تا اگر روزی روزگاری غول‌هایی آمدند و مسیرها را پیدا کردند و خواستند به گنج نزدیک بشوند، از خواب هزاران‌ساله بیدار شوند و با غول‌های تازه‌رسیده بجنگند. بماند که آن موجودات عجیب‌وغریب مسلح و مجهز به سلاح‌های گرم عجیب‌وغریب هم بودند. مثلاً با یک شلیک هر گلوله می‌شد ستون معبد یا هر بنای دیگری را که فرض شده بود، به خاکستر تبدیل کنند. در نتیجه دود و آتش بود که روی صفحه‌ی مربوطه به هوا می‌رفت یا به سوراخ‌هایی که در کف پدید آمده بود و لحظه‌به‌لحظه انباشته می‌شد از خاکستر و جنازه‌های واژگون در چاه‌های - انگار - دوزخ. اما در این بازی یک دوشیزه هم بود. این که چرا بود و از کجا، از خودشان پرسید. اما در بازی، او نقش لطیف‌کننده‌ی ماجرا را بر عهده داشت و با یک گربه بازی‌هایی می‌کرد، بازی‌هایی که لابد به مذاق آن کسی نشسته خوش می‌آمد. گاهی گربه از تصویر بیرون می‌رفت و دوشیزه دنبال او می‌دوید و گاهی برعکس، گربه در آن کشمکش‌های کشتن و کشته شدن‌های بی‌شمار، دنبال دوشیزه می‌دوید و به او نمی‌رسید؛ و این تنها صحنه‌ای بود که هی تکرار می‌شد و گربه نمی‌توانست دوشیزه را بگیرد.

این از بی عرضگی گربه‌ی سیاه نبود البته، بلکه از بدجنسی بازی بود. چون دوشیزه از آن پری‌هایی بود که می‌توانست غیب شود. ناگهانی غیب می‌شد با آن پیراهن حریرش که در هر صحنه رنگ‌هایش عوض می‌شد. از حریر سفید بگیر و برو تا هفتاد هزار رنگ به جز رنگ گربه که سیاه بود. و آن غول‌ها چه ماشین‌های عجیب‌وغریبی داشتند و چه دست به‌فرمانی، اما همین که شلوغ‌پلوغ می‌کردند، دوشیزه غیب می‌شد و گربه کف صحنه بزخو می‌کرد و خرناسه می‌کشید و در همین حال از آن طرف آورشولدر هم خرناسه‌ای شنیده می‌شد. نمی‌توان گفت چندبار این صحنه‌ی گربه و دوشیزه تکرار شد و نشد؛ اما یقیناً بیش از نه‌بار و کمتر از هفت‌بار نبود. این شمارش هم چیزی نبود که دستگاه نشان بدهد؛ این از نوع خرناسه‌ای که گربه می‌کشید معلوم می‌شد و آن موجود نشسته می‌فهمید که وقتش رسیده که گربه را از تصویر بیرون بیاورد؛ کاری که با حرکت انگشت میانی انجام می‌گرفت و گربه‌ی ناکام بیرون می‌آمد از تصویر و راه‌به‌راه می‌آمد می‌نشست روی زانوی آن شخص تا دستی روی سرش کشیده شود که آن به نشانه‌ی پایان تایم بود و چیزی نمی‌گذشت که هر دو می‌رفتند برای خوابیدن. حالا هم صندلی یا همان مبل، نرم‌نرم و عقب‌عقب حرکت کرد روی چرخ‌هایش طرف شومینه‌ی گازی که در همه‌ی فصل‌ها روشن بود. پیش از خواب، باید تکه کاغذ آن روز توی آتشدان می‌افتاد و سوزانده می‌شد. کاغذ که جزغاله شد، مبل متحرک راه افتاد طرف جایی که به نظر می‌رسید اتاق خواب باشد، اما صفحه‌ی تلویزیون که حالا صدایش به حد‌اقل کاهش یافته بود روشن بود و بگش‌بگش ادامه داشت؛ صداها‌ی بلند — حالا که کار جست‌وجوی

گنج به کار انداختن ادوات جدید کشیده شده بود. — نباید مانع خواب شب می‌شد. آخرین تصویر بازی که هنگام عبور مبل بر چرخ‌ها از نظر گذشت، به‌نظر جذاب‌تر از آن جنگ‌گول‌ها می‌آمد، چون تعداد زیادی پرنده‌های عجیب‌وغریب از آسمان داشتند شیرجه می‌رفتند و نابود می‌کردند هر چه را که زیر دیدرس‌شان بود و در اتاق خواب که بازویسته شد و مبل روان از روی سایه‌هایی خمیده عبور کرد، گربه زودتر خواب رفته بود.

دی‌ماه ۹۴

تهران

اميليانو حسن

وقتی آن دو مرد وارد شدند هوا ابری بود و مردی که ایستاده بود پشت میز پذیرش لحظه‌ی گشوده شدن در، توانست باریکه‌ای از فضای بیرون را ببیند. مردها مستقیم آمدند ایستادند رو در روی او، عکسی پرسنلی را نشان دادند، اسم را به زبان آوردند و گفتند که آمده‌اند «این شخص را بکشیم!» مرد مهمان‌پذیر پلک زد بی اراده و پرسید یا گفت یا فکر کرد می‌پرسد «بله؟!» و بعد از آن بود که گویا چه‌بسا توانسته است پرسد «تروریست است؟!» اما نپرسیده و فقط از خاطرش گذشته بود که می‌شود، می‌شده چنین چیزی پرسیده باشد. زیرا خودش نمی‌توانست بداند در چه احوالی قفل شده مانده بود مقابل دو مردی که می‌شد گرمای نفس‌شان را حس کرد. نه؛ هیچ نگفته و حتا لحظه‌ای گنگ شده بود و نمی‌دید خودش را که چه رنگ و رخی یافته و چه طور لب‌هایش خاکستری شده از ترس و هجوم ناگهانی موجی که سر تا پایش را تاخته بود و جغ داشت لرزش موج برداشته در زانوهایش را می‌فهمید. اما نه این که چشم‌هایش بتواند چیزها را همان‌جور ببیند که هستند، شاید بشود

گفت مردمک هایش به دو تکه یخ کوچک بدل شده‌اند در همان حال که انگار از بین سرها و شانه‌های آن دو مرد عبور کرده است نگاهش و به راه در رفته و خود نمی‌داند تا کجاها را در می‌نوردد.

«شماره‌ی اتاق، طبقه و شماره‌ی اتاق.»

این ضربه‌ی دیگری بود، نه از نوع چگشی که توی سر کسی کوبیده شده باشد — بلکه ضربه‌ای که از عصب وارد ناحیه‌ای از مغز می‌شود و تو نمی‌دانی آن کجای مغز است؛ فقط حس می‌کنی داری فلج می‌شوی؛ و آن شخص هم فقط توانست به خود نهیب زند که «سرپا بمان!» و چنان که سکندری بروی در راه رفتن، چنان گنگ در لکنت افتاد که بی‌اراده واژه‌ای، واژه‌ای مثل «سِر» از زبانش بیرون افتاد و بعد از آن آمد که جمله‌ای مناسب پیدا کند و تحویل آن دو ارباب رجوع بدهد در این معنا که او نمی‌تواند چنان خدمتی انجام بدهد و ایشان لطف کرده، تشریف داشته باشند تا رئیس مهمان‌سرایباید، و نتوانست. زیرا در نهایت شگفتی، او در یک لحظه تمام زبانِ آموخته‌ی کشور محل سکونتش را از یاد برده بود در مقابل آن دو مرد که ایشان هم زبان مردم آن سامان را بد تلفظ می‌کردند، پس بی‌اراده وا داشته شد به زبان مادری در کودکی اش فکر کند و ممکن نبود همان چه را به زبان کودکی — نوجوانی خود در ذهن می‌بافت، بشود در زبان دوم بیان کرد، و این نه به جهت نحو یا جمله‌بندی دقیق، که به لحاظ لغت هم مقدور نبود. چون واژه‌هایی که به آن‌ها می‌اندیشید قدمت داشتند و کهنه شده بودند و در جامعه‌ی سکونت او، کسی به کار نمی‌بردشان، چیزی یا عبارتی نظیر «تشریف داشته باشید!» ترجمه‌پذیر نبود. همچنین لغتی مثل

«ارباب» به تدریج از متن زبان به حاشیه رانده شده بود در مسیر شتابنده‌ی یکصد و پنجاه‌ساله؛ و آن شخص قدرت اندیشیدن به این نکته‌ی بدیهی را هم نداشت که دریابد آن دو عبارتی که به او خطاب شده، چنان سنگین و کوبنده بوده است که ناگهان او را واپس رانده به روزگاری که اندک‌اندک می‌پنداشته بود به فراموشی سپرده خواهد شد. شاید از کُندی و آرامی طبع او هم می‌شد ناشی شده باشد در جمع‌وجور کردن جمله‌ای به زبان سکونت که حدود چهل سالی با آن سروکار داشته بود، اگرچه بسیار کوشیده و آموخته بود در ذهن و از طریق صدا - صوت‌های خودآموزِ تلویزیون و گاهی رادیو تاکسی‌ای که می‌رانده بود در ساعاتی که به نوبتِ مسافر می‌ماند، یا در پایان شب که مسیر خانه را در پیش می‌گرفت و بدون شتاب می‌راند تا برود خانه‌ای که غالباً کسی انتظارش را نمی‌کشید - یا گاهی کسی انتظارش را می‌کشید.

«خارجی هستی؟!»

«نه... بله... سکونت...»

«بگو... آورد... بیار قهوه... گریگ...»

نه خیلی دور، روی نزدیک‌ترین مبل‌های کهنه‌ی مخمل نشستند و به دختر زردپوستِ بار گفتند که برای‌شان قهوه بیاورد؛ آورد. ریزه بود دخترک و زود برگشت سرجایش. حالا مرد رخ‌باخته‌ای که پشت میز پذیرش ایستاده و به دفتری گشوده روی میز خیره مانده و خودنویس بی‌کار لای انگشت‌هایش مانده است - اگر ممکن بود در همان حالت که بود تصویر یا طرحی از وی نقش بشود - می‌شد تصور کرد او نویسنده‌ای است در مانده

در سرگذشت و سرنوشت خودش. اما تصور چنان اتفاقی نزدیک به محال بود. زیرا در روزگار هزاره‌ی سوم هیچ نقاش، طراح و یا عکاسی حتا یافت نمی‌شد کنجکاو شناختن و پرداختن به انسانی که می‌توان گفت یک رشته مویش هم به این دنیا متصل نیست. شاید در قرن پیش هنوز بودند هنرورانی که پی گم‌شده‌ها می‌گشتند؛ اما در زمانه‌ی آن مرد تکیده و سپیده‌موی، مهم‌ترین اتفاق هنری قرن، همان جا، بیخ گوشش در زیرزمین ساختمان چسبیده به دیوار آن هتل قدیمی رخ داد؛ و آن اتفاق، برگزاری نمایشگاه از یک نقاش سرخ‌پوست امریکای جنوبی بود که در پیشانه‌ی بیرونی ساختمان نمایشگاه اعلانی صریح چسبانیده که روی آن نوشته بود «ورود زن‌ها ممنوع!» و نمی‌شد تصور کرد درون سالن زیرزمینی چه تابلوهایی به دیوارها نصب شده است! مرد تکیده‌ی پشت میز پذیرش، در شروع قرن، هنوز موهایش سپیده نشده بود و در آن هتل هم به کار مشغول نبود. احتمالاً تاکسی می‌راند یا توی دفتر هواپیمایی یکی از کشورهای جنوب‌شرق آسیا به کاری در کناره‌های دفتر مشغول بود. نمی‌دانم چرا فکر می‌کنم آن مرد را می‌شناسم؛ و چرا فکر می‌کنم او در آن لحظه می‌توانست مبهوت عمری باشد که سپری کرده بوده است و دچار این پرسش که چه بود؛ رؤیا بود؟ خیال بود؟ واقع بود؟ و این که واقع چه جور چیزی است؟ و علی‌الاصول آن چه ما هستیم، آن چه می‌بینیم و می‌شنویم و می‌گوییم و می‌پنداریم، همه‌اش آیا یک «فرض» نیست؟ و دیگر این که نوشتن سرگذشت خود و اندیشیدن به سرنوشت خود، چه؟ چه اهمیتی دارد؟! نگاهش کجا به راه شده بود گرفتار در سؤالی که هیچ پاسخی نداشت؟ یک لحظه فکر کرد

نباید بترسد، چون دو مرد ناگهانی رسیده هم زبان کشور سکونت را بد حرف می‌زدند و نه فقط نسبتاً خوب. پس نباید دچار دلهره شد از صراحت بیان آن‌ها. اما نمی‌شد که؛ نمی‌شد. دلهره خبر نمی‌کند. خبر باعث دلهره می‌شود. خبرهای بد در سرگذشت او کم نبودند؛ اما به این صراحت نه. پس چرا نمی‌آمد آن روس سفید از حمام ترک‌ها؟! مگر می‌شود یک مرد بالای شصت سال آن قدر دلدادگی حمام ترک‌ها باشد؟ باشد که خیالش آسوده بود از حیث معاش که این مهمان‌خانه‌ی قدیمی را ارث برده بود از پدرش و او هم از پدرش که نوشته شده بود با طلا خریداری شده است و خودش هم گرفتار زن و فرزند نبود و همیشه، همچنان که بود، بود با لپ‌های سرخ، خط صورت‌زاست لاله‌های گوش و تاس — و با آن چشم‌ها که انگار از توی آثار گوگول بیرون آمده است. وقتی هم که آمد نشست برابر آن دو مرد، چشم‌هایش برق زد — طوری که انگار خویشاوند‌هایش را دیده است و لبخند به لب می‌پرسید که چه خدمتی می‌تواند انجام دهد. یکی از دو مرد، عکسی اداری را — از آن‌ها که به گذرنامه، شناسنامه چسبانده می‌شود — از دیگری گرفت و نشان رییس، موسیو هیرنسکی داد که او لحظه‌ای به عکس نگاه کرد و بعد تکیه داد به پشتی مبل و به نگاه دخترک این جور آمد که موسیو میستر نسکی لودکایوویچ یک‌دم پلک‌هایش بسته و باز شدند و سپس بی‌درنگ پرسید «همین حالا؟» و آن دو نفر با تکان سر نشان دادند که همین حالا، و یکی شان به ساعت قدیمی روی دیوار هتل نگاه کرد و بعد به ساعت مچی خودش. موسیو میستر هیرنسکی لودکایوویچ دست‌ها را گذاشت روی دسته‌های مبل و اندام نسبتاً فربه خود را از جا بلند کرد و

رفت طرف میز پذیرش و شنید که کارمند تکیده‌اش به عادت احترام گفت «موسیو!» و کمی سر خم کرد، و این بدان معنا بود که «چه امری دارید؟» موسیو میستر هیرنسکی هم به او گفت که آقایان را راهنمایی کند و پله‌های اضطراری را نشان داد. مرد تکیده خودنویس را لای دفتر گذاشت. دفتر را بست، گذاشت کنار وسایل شخصی‌اش، نیم‌لت افقی ورودی را بلند کرد، بیرون آمد، نیم‌لت را با همان آرامش همیشگی پایین آورد، جایی میان دو نفر، به فاصله‌ی یک گام از موسیو ژامپوند میستر هیرنسکی لودکایوویچ و آستانه‌ی پله ایستاد، با سرفه‌ی کوتاهی سینه صاف کرد، دکمه‌ی کت را بست، دست برد پایونش را مرتب کرد و سرش را به نشانه‌ی عادت به احترام پایین آورد و با دستش که فراخورد اندامش دراز بود، پله‌ها را نشان داد. لابد خودشان می‌دانستند که این مهمان‌سرای قدیمی و مندرس با مخمل‌پوش سرخ از رُخ افتاده‌ی کف‌پوش و دیوارها، نمی‌تواند بالابر داشته باشد. بله که می‌دانستند. پله‌هایی منظم و باریک با نرده‌ی چوبی در سمت مقابل دیوار، و همه فرسوده.

اگر من تا این میزان خسته و دلزده نبودم و آقای امیلیانو حسن نیز همچنین — شاید می‌شد در مسیر پیمودن آن هفتاد و هفت پله‌ی عمارت قدیمی، هفتاد سالی از عمر سپری‌شده را نقل کنیم و احتمالاً دل شما را کباب کنیم از همراهی اندوه‌باری که جز انقباض خطوط پیشانی شما در احساس بیهودگی، حاصلی برای‌تان نمی‌داشت. در سن و سالی از عمر، ذهن طالب خیال هم نیست و هر چه را ترجیحاً پس می‌زند. پس در می‌گذرم از چنان روایتی و شما باید قدرشناس قلمی بدانید خود را که

موجب آزار بیهوده‌ی شما نشده. به این ترتیب قید می‌کنم که گفتوگوی میان آن دو مرد قاتل و آقای امیلیانو در مسیر طولانی هفتاد و هفت پله‌ای — پله‌های باریک اضطراری — سرجمع به هفت جمله هم نرسید، با گفتوگویی که طبعاً از جانب امیلیانو حسن شروع نمی‌شد و نشده بود. به خصوص که وقتی به آخرین تکه از پله‌های تنگ و پیچان رسیده بودند، نفس آن مرد تنها به شماره افتاده بود و اگر ته‌مانده‌ی غرور قدیمی‌اش اجازه می‌داد، ممکن بود خس خس سینه‌اش او را وادارد سر پله‌ای بنشیند تا نفس راست کند و دستمال همیشگی‌اش را از جیب در بیاورد تا عرق پیشانی و گوشه‌ی چشم‌هایش را ورچیند. اما تنشست و دوام آورد با مقاومتی سخت — اگر چه خودش باور داشت که پوک شده است از درون و انگار که استخوان‌هایش سبک شده‌اند. به همین سبب وقتی که از او پرسیده شده بود در گزارش مربوط به تو سابقه‌ی خودزنی هم آمده؛ یک‌بار، امیلیانو حسن به خلاصه‌ترین وجه بیان گفت «دوبار». شاید آن دو مأمور هم به رعایت موی سپید او بود که با اندکی فاصله بهش گفتند «همسرت، همسر سابق، او چه؟ از او خبری داری که بستری است — در بیمارستان؟» امیلیانو گفت «نه». و پرسش‌نهایی آن دو، پرسش نبود و بیشتر اثباتی بود که گفتند «از لجاجت با تو بود که او پیش از جنون، قرارهایش را در همین مهمان‌خانه ترتیب می‌داد؟» پاسخی نبود، موضوع مهمی نبود برای امیلیانو حسن. پس تا تصور نشود نسبت به لحن خوار کردن ایشان حساس نیست، فقط گفته بود «شاید». و خوشبختانه رسیدند پشت در اتاق، دری که پوسته‌پوسته شده بود از کهنگی. لازم نبود دستور بدهند کلید را درون

جاکلید بچرخاند؛ امیلیانو خودش با رغبت در را باز کرد و آخرین سؤال که همان نخستین سؤال بود، تکرار شد که «اسم؟» امیلیانو پاسخ داد «موقت، اسمم همین است!» و هر سه تن وارد شدند - سقف کوتاه و اریب، یک سنگ دست‌شویی سی - چهل سانتی، یک کاسه‌ی آبریزگاه نصب‌شده بیخ دیوار و یک تخت‌خواب تک‌نفره که در کنار دیوار کوتاه‌پست‌ترین شیب سقف جای داشت. فضای حول‌وحوش تخت‌خواب بسیار تاریک بود و به‌نظر می‌رسید کسی روی تخت دراز کشیده است و... یکی از آن دو دست برد کلید برق رازد و فضا روشن شد به‌قدر تشخیص. بله، کسی روی تخت دراز به‌دراز افتاده بود؛ مردی استخوانی، تکیده با موهای سپید و یک پایون مندرس به گردن. لحظه‌ای وقفه افتاد در احوال آدم‌هایی که زیر شیب سقف شیروانی به زحمت می‌توانستند طوری بایستند با فاصله که چهره‌ی یکدیگر را بتوانند ببینند. برای همین گامی به عقب برداشتند و خیره شدند به چهره‌ی آقای امیلیانو حسن و باز به آن که روی تخت دراز کشیده بود. حوصله‌ی سکوت و نگاه‌های کنجکاو را نداشت. امیلیانو حسن پس گفت «مُرده، پیش از این‌ها... که بیاید.» یکی از آن دو، عکس پرسنلی را از جیب درآورد و به آن نگاه کرد و باز به چهره‌ی میت و باز به چهره‌ی حسن که حسن تا ایشان را از دودلی درآورد، گفت «هیچ شبیه خودش نیست!» همین را گفت و دیگر رفت سمت سایه و نبود شد. شاید در سایه ناپدید شده باشد؟ نه! در اتاق پیش نشده بود که تشخیص داده شود هنگام بازویسته شدن در، کسی خارج شده است. یکی از آن دو مرد، شاید تصمیم گرفت که به شقیقه‌ی مُرده‌ی تکیده و استخوانی روی تخت شلیک کند؛

چون دست برد زیر بال لباسش و سلاح صداخفه‌کنش را بیرون آورد با این برهان که زحمت دستمزدی را که ستانده، به انجام رساند. ولی شخصاً نمی‌توانم اطمینان بدهم که چنان گلوله‌ای به شقیقه‌ی سپیدموی مرد شلیک شد یا نشد. همین قدر می‌توانم گواهی بدهم که وقتی آن دو مرد با احساس رضایت و باور به این که کارشان را به انجام رسانیده‌اند، از پله‌ها فرود آمدند به موسیو میستر هیرنسکی لودکایوویچ که پشت میز پذیرش ایستاده بود به فرود آوردن سر در بدرقه‌ی ایشان، گفته شد ترتیب نقل و انتقال داده شده؛ و موسیو ژامپوند میستر هیرنسکی لودکایوویچ در سکوت محض ابروهایش را بالا کشید طوری که پلک‌هایش برهم آمدند و بی‌آن که به ایشان - به خصوص به چشم و چهره‌ی ایشان نگاه کند - به نشانه‌ی عادت و احترام، سرش را اندکی باز هم پایین آورد و عرض کرد «موسیو!» و نشست روی صندلی پشت میز کنار صندوق، و سعی کرد دقایقی به دختر ریزه - پیزه‌ی زرد ایستاده پشت میز بار نگاه نکند - مطمئن بود که دقایقی دیگر، آن دختر به عادت هر روز که موسیو میستر هیرنسکی از حمام باز می‌گشت نزدیک او خواهد آمد تا بپرسد چی میل دارد؛ قهوه یا آب معدنی. که این بار... شاید بشنود هیچ!

چوب خشک بلوط

گفتند همین جا، کنار این تخته‌سنگ بگذاریمش تا بمیرد. گفتند زیاد دوام نمی‌آورد، تا هنوز شب نرسیده باشد، خودش می‌میرد. گفتند مگر نمی‌بینی نور از چشم‌هایش رفته؟ هم این‌که رمق به زانوهایش نمانده؟ گفتند دست که بگذاری روی دست‌هایش، ملتفت می‌شوی که چیزی به آخرش نمانده. کسی گفت بالاخره بیاورمش پایین از روی بار یا بگذارم باشد تا همان جا بمیرد؟

گفتند بیاورش پایین، چه قدر بکشانیمش با خودمان! به جایش می‌توانیم چارتا بره‌بزغاله‌ی تازمزا را ببندیم و بگذاریم‌شان روی بار. هنوز راه زیادی در پیش داریم. باید که از قره‌رود هم گذر کنیم. گفتند و بعد از آن از گذار الله‌واکبر هم.

کسی گفت یک وقت دیدی در میانگه رودخانه مُرد و کله‌پا افتاد در آب رود و شتاب آن بردش. گفتند این‌که خیلی بد اتفاقی است اگر بیفتد. آن وقت همه‌ی محله حرف در می‌آورند که ما پدرمان را انداختیم درون آب تا ببردش. این سنت نبوده هرگز که زنده - مُرده‌ی کسی را بدهند آب ببرد.

پسرکی که اسمش «تکه» بود و نمی توانست حرف بزند و نواده‌ی پیر مرد بود، در دل خود گفت کاش این بود سنت که پیری را به جریان آب رود بدهند تا او را ببرد طرف دریا؛ اما کسی حرف دل او را نشنید. پدر و عموهایش دور بار قاطری که وا داشته شده بود کنار تخت‌سنگ سیاه، این‌پا و آن‌پا می کردند و بحث می کردند که با پدرشان چه بکنند. عموی جوان‌تر به دورترها نگاه کرد و گفت که پدرشان، همیشه، در فصل کوچ به چکاد برفو نگاه می کرده؛ و قلّه‌ی پوشیده از برف را نشان داد و گفت راه چندانى نمائنده تا کمرگاه آن چکاد.

عموی بزرگ‌تر گفت پیربابا برای آن به چکاد برفو نگاه می کرده که جوانی‌هایش با گرگ‌هایی در آن جا جدال کرده بود. آن جا برایش یاد قدرتش بوده؛ این را همه‌ی طایفه می دانند.

پدرِ پسرکِ خاموش گفت ما حالا از این فرصت‌ها نداریم؛ باروئنه‌ها دارند دور می شوند و رمه هم از نظر افتاده؛ گوسفند که معطل نمی ماند. بیاورش پایین از روی بار تا همین جا کنار تخت‌سنگ بگذاریمش. عموی میانی گفت نمی توانیم جایی بگذاریمش که نتواند دور شدن ما را ببیند. دیگر همه چیز که نباید از یادمان رفته باشد! چشم‌های پیر باید دنبال «مال» و پشت و پی سرهایش باشد وقتی دارد می میرد. حالا هم یکی بدود و خودش را برساند به «مال» و دمی نگاهش دارد تا از نظر نیفتاده. دیگر آن که باید پیربابا را روی بلندترین جای ممکن بگذاریمش، نه در پناه تخت‌سنگ. چه شده که این‌ها از یادها رفته؟

پسرکِ خاموش در دلش گفت آفرین به تو عموی خوب که اقلأ قدری

برای پدرت قابلی؛ اما هیچ کس حرف او را نشنید. پدر پسرک گفت این که عزا گرفتن ندارد، می گذاریمش بالای تخته سنگ. از بالای این تخته سنگ هم می تواند رفتن ماها و دور شدن رمه و مال را ببیند. فکر زن ها و بچه ها هم باش؛ همچنین فکر بره- بزغاله های نوزا.

تا ماه درآید رسیده ایم لب رودخانه و باید مال و رمه و خانمان را به سلامت بگذرانیم از رود. چه معلوم که جریان آب شتاب نگیرد؟ برف های چکاد دارند آب می شوند. عموی جوان تر به چکاد برفونگه کرد و گفت کاش می شد تا پای آن چکاد ببریمش، آن جا را خیلی دوست داشت. پسرک با خودش گفت سپید هم هست آن جا، این جادمی دیگر پُر از سیاهی می شود. اما کسی نمی دانست او با خودش چه می گوید. مخصوصاً پدر پسرک، آن که بزرگ ترین فرزند پیربابا بود ملاحظه ی این چیزها را نداشت و نظرش همان بود که پیربابا را از قاطر پایین بیاورند و همان جا پای تخته سنگ یا بالای آن بگذارند و بروند؛ و برسید که کوزه ی آب و گِردِهی نانِ پیر را که کسی دست نزده؟ گفتند کوزه تا نیمه آب دارد و گِردِهی نان خیلی خشک شده در این سه شبانه روز؛ و او غرزد که مُردن هم مگر این همه معطلی دارد؟! حالا سه شب و سه روز است که روی بار نشسته، نه می خورد و نه می نوشد. همه را گرنگ خودش کرده. پیاده اش کن دیگر! تا برسیم چکاد برفو ممکن است مُرده باشد. مُرده اش را برسانیم به چکاد که چه؟ همین جا طوری جاش می دهیم که رویش به چکاد باشد. پیاده اش کن!

آن که سینه به گردن قاطر داده بود، نگاه کرد به دیگر برادرها و انگار می پرسید که این کار را انجام دهد یا ندهد. این بود که برادر بزرگ تر، یعنی

پدر همان پسرکِ خاموش به یکایک آن‌ها بُراق شد که یعنی نه مگر بعد از مرگ پیر، او بزرگِ طایفه است و دیگران باید به حرف و نظر او باشند؟ چرا؛ برادرها که از او کوچک‌تر بودند سرشان را پایین انداختند و در این حالت بود که پسرکِ خاموش را دیدند پنجه در کاکل سگش فرو برده و او هم سرش پایین است. پس یک لحظه سکوت حاکم شد و در آن سکوت فقط چشمان سگ به بزرگ‌ترین فرزند پیر نگاه می‌کردند. بزرگ‌ترین فرزند از نگاه سگ چیزی نفهمید و قدم برداشت طرف بار قاطر، پیربابا را سبک برداشت و آورد نشاندش روی کفی بالای تخته‌سنگ و سر و گردنش را صاف کرد طرف چکاد برفرو و گفت تمام!

برادری که تا به حال سینه به گردن قاطر ایستاده و خاموش بود، گلوی کوزه‌ی دسته‌شکسته و گرده‌ی نان خشک را از خورجین درآورد و قدم برداشت طرف پدر. آن‌ها را مقابل روی او در دسترس گذاشت، نگاه کرد به برادرها و شرم کرد زانو بزند و پیشانی پیر را ببوسد. پس به همان طریق که رفته بود، واپس آمد و کنار بار قاطر ایستاد؛ اما نمی‌توانست نگاه نکند به پیر - مردی که حالا درست انگار از چوب خشک بلوط ساخته شده بود؛ و فکر می‌کرد اگر مُرده بود نمی‌توانست آن جور صاف نشسته بماند، آن هم بعد از سه شب و سه روز که هیچ قوتی به وجودش نرسیده. و برادر جوان‌تر نمی‌توانست باور کند که چشم‌های پیربابا هنوز هم بتواند چکاد سپید را از این فاصله ببیند. برادر میانی هیچ نمی‌گفت و دلش می‌خواست راهی می‌یافت که از آن تنگنا بتواند برهد. اما برادر دیگر، آن که تا حال هیچ حرفی نزده و هیچ حرکتی نکرده بود گفت که سردش می‌شود پیر، باید به فکر شولایی هم می‌بودیم برایش. برادر

بزرگ‌تر، یعنی پدرِ همان پسرکِ خاموش، نگاهش نکرد تا به او بفهماند بارِ پیری که بناست بمیرد باید سبک باشد؛ خیلی سبک، سبکِ سبک! خود پیر، جا می‌ماند از مال و طایفه با مرگ؛ و گفت حالا برویم! خدانگهدار... پیر، بابا!

پسرکِ خاموش تصور کرد پدرش به جای همه، از پیربابا خداحافظی کرده که چهار برادرِ دیگر او صدای‌شان شنیده نشد؛ همچنین تکه صدای خودش را هم نشنید. همچنین متوجه نشد که قاطر، خودبه‌خود راه افتاده طرف مال بی‌آن‌که کسی او را می‌کرده باشد. آخر آن حیوان هم خیلی معطل مانده بود. دنبال قاطر هم آدم‌ها راه افتاده بودند و دوبعدو می‌رفتند؛ چون راه کوهپایه باریک بود و نمی‌شد چند نفر شانه‌به‌شانه‌ی هم در آن راه بروند. بنابراین پدرِ تکه خاموش جلو می‌رفت، قاطر دنبال او و برادرهای دیگر دنبال سر هم تا تکه آخرین نفر باشد که نبود. تکه همراه نشده بود. او بدون سگش چه‌طور می‌توانست برود؟ سگ دور از چشم‌های خشمگین پدرِ تکه، نرم رفته بود روی کفی تخت‌سنگ و مقابل روی پیربابا، روی پاهایش نشسته بود و به پیر بلوط نگاه می‌کرد. هم نیز تکه، خاموش از تخت‌سنگ بالا رفت، شال کمرش را باز کرد و روی شانه‌های خشکیده‌ی آن چوبِ بلوط را پوشانید. تکه می‌دانست کلاغ‌ها سحر خیزند و گرگ‌ها نیمه‌شب می‌رسند؛ پس در دلش آرزو می‌کرد که پیربابا، تاسگش و او آن‌جا هستند، درست هم‌زمان با برآمدن ماه، هنگامی که خواهد تابید بر سیدی چکاد، بمیرد. گرچه یقین داشت که چشم‌های پیر مرد توان دیدن بازتاب مهتاب بر چکاد را ندارند!

آن‌ها پنج نفر بودند؛ پنج برادر و یک قاطر؛ که در کورمراه کوهستانی پیش

می رفتند. در فاصله‌ای نه‌چندان دورتر، پسرکِ خاموش بود که با سگش همان راه را می‌پیمود؛ اما اگر از بلندی‌های چکاد برفو می‌نگریستی، می‌دیدي مردی سال‌خورده را، که در پرتو مهتاب با پاهای چوبی‌اش به‌دشواری لابه‌لای خرسنگ‌ها را گذر می‌کند با یک چوب‌دست کج که یک‌سر آن روی شانه‌ی پسرکِ خاموش قرار داد و فکر می‌کردی پسرک - تکه - لابد فکر می‌کرد تا چکاد برفوراهی نمانده است و می‌دانست که هیچ‌کس صدای فکر او را نمی‌شنود.

اتفاقی نمی افتد

باز هم آمد، مثل هر روز. آمد و همان جا ایستاد. آرام می‌آمد؛ وقتی هم که می‌رفت تا بایستد، نیازی نبود خودش را از روی پل — که خاص گذرندگان پیاده بود — کنار بکشد. نه، چون خودبه‌خود از کنار نرده حرکت می‌کرد. نرم ساییده می‌شد به نرده‌ها و می‌ایستاد. در همان نقطه و سر جای همیشگی اش که انگار متعلق به او شده بود. آرنج دست راستش را می‌گذاشت روی نرده و تکیه می‌داد و همچنان اریب می‌ماند، در واقع باید گفت باقی می‌ماند، و این جور ایستادنش باعث می‌شد که جز پشت، سرشانه‌ها که حالا شیب پیدا می‌کرد، و یقه‌ی بالا کشیده‌ی بارانی اش چیز دیگری از وی دیده نشود. این که موهایش سفید شده یا نشده باشد، این که موهایش کم‌پشت، پُر یا خاکستری باشد هم قابل تشخیص نبود. چون یک کلاه‌شاپو سرش بود که لبه‌اش معاس می‌شد با لبه‌ی برگردان‌شده و بالا کشیده‌ی بارانی اش؛ و به‌نظر می‌رسید در نقطه‌ای به آب رودخانه نگاه می‌کند. رودی با پهنای کم و جریان آبی که تند نبود. پل بر روی رودخانه هم قدیم‌ساخت بود و با نرده‌های اصالتاً آبی و رنگ ریخته‌اش می‌نمود که

یکی - دو قرن از جوانی اش می گذرد. نیمکت های دو سوی پهنای پل - هر طرف دو نیمکت که رو به آب کار گذاشته شده بود به رنگ زرد - هم وی را وسوسه نمی کرد که دقایقی حتماً بر نیمکتی بنشیند. شاید در نشستن نمی شد به آب رود فایق بود و چنان که وی می خواست در آب نگریست. این کس می دانست اگر ابرهای دایمی نبودند و آفتاب عصر پیدا می شد، تابش آفتاب غروب هنگام بر آب زلال رود، رقصی خوشایند می داشت؛ اما او، آن مرد بارانی پوش - به نظر می رسید مقید ابر و آفتاب نباشد. بلکه به نشان عقربه‌ی ساعتش از جایی که پیدا نبود کجاست، بیرون می آمد و راه می افتاد طرف مقصدی که برای خود منظور کرده بود. چنان که آن مرد ایستاده بود، دشوار می توان گفت آیا در لحظاتی هم سرش را بالا می گرفت - یا اقلأً نگاهش را - و نگاه می کرد به عمارت قدیمی آن سوی پل، یا گاهی به ابرها. چنان که می نمود به نظر نمی رسید منتظر دیگری باشد؛ نه. اگر چنان بود لابد یکبار، برای لحظه‌ای هم اگر شده، پشت راست می کرد و به کوی - خیابان راسته‌ی پل نگاه می کرد. هرگز. به واقع او منتظر هیچ کس نبود؟ می شد تصور کرد که آیا شخصی منتظر هیچ کس نباشد؟ بله؛ چه چیزی هست که ممکن نباشد؛ حتماً غیر ممکن! شاید هم بود، منتظر بود و کسی که باید بیاید نمی آمد. جع نمی شد هم فرض قاطع داشت. نمی شد که از این سوی پل، از پشت شیشه‌ی اتاقی که به اندازه‌ی بی حوصلگی نار و تیره بود، چشم‌ها را او داشت ممتد به نگرستن فردی که حضور مکررش در نقطه‌ای از کناره‌ی پل، دیگری را کنجکاو کرده بود. وظیفه نبود مراقبت از جزئیات رفتار و سکنت آن فرد، آن هم در زمانه‌ای

که بمبِ پراکندگی جمعیت ترکانده شده و دنیا پُر شده بود از مردمان سرگردان؛ غریبانی که زمین زیر پای‌شان آن زمین و خاکی نبود که می‌شناختند. انگار کسی گفت «قهوه جوشید!» برگشت رفت طرف گاز دوشعله، درست نزدیک یخچال کوچک قدیمی. قهوه جوشیده بود. اعتراض کرد که چرا زودتر متوجه نشده، حتا عصبانی شد که چرا عادت کرده است به این قهوه نوشیدن؛ «خوب چای خودت را می‌خوردی» حالا که جوشیده، پس لابد یکی دیگر باید درست کنم. کاسه‌ی دستشویی هم متناسب بود با یخچال و گاز دوشعله، و فرورفته در کنج اتاق با سر شیرهایی که برنجی بودند هنوز و لوله‌هایی به رنگ سبز از روی دیوار آمده بود زیر کاسه‌ی دستشویی و از آن‌جا منشعب می‌شد تا برود توی توالت — همان جا که دوش تن‌شویی هم بود. کتری قهوه‌جوش را باز هم گرفت زیر شیر دستشویی و به اندازه‌ی یک لیوان آب را باز کرد و فکر کرد می‌روم بیرون، می‌روم، می‌روم بیرون و می‌روم روی پل، از پل می‌گذرم و از جهت مقابل می‌آیم و یک‌جوری می‌بینمش. شاید هم توانستم با وی حرف بزنم، چیزی گفتن، مثل این‌که پرسیم «آقا شما کبریت دارید؟» گرچه سیگار نمی‌کشم، ولی همچو کارهایی زیاد کرده‌ام در سالیانی که عمرم را گذاشته بودم بلکه آن‌جوری گوشه‌ای از امور را عوض کنم. پرسیدن آدرس هم یکی از شیوه‌ها بود. پاره‌کاغذی می‌گرفتی دستت — چپ یا راست — که از قبل مشخص شده بود و خودش نشانه‌ای بود؛ طرف هم پاسخ دیکته‌شده را می‌داد و عبور از یک گره ممکن می‌شد. همین کار را می‌کنم؛ قیافه‌ام داد می‌زند که یک شرقی هستم. پس به‌آسانی می‌توانم

خودم را ناآشنا تر از آن که هستم نشان بدهم با زبانی که می‌شود دست‌وپاشکسته کلماتش را ادا کنم و آدرسی را روی کاغذ مچاله‌شده بنویسم. «بله موسیو، آقا، سِر، این کجاست، آدرس. ها؟» بله، خودش روش مناسبی است میان انواع روش‌هایی که آزمودم و آزمودیم. مثل یک وقتی که جوانی پیغام داده بود می‌خواهد به عضویت دربیاید. بار سوم به تقاضاش جواب دادم و گفتم عصری در فلان روز هفته بیاید سر کوچه‌ی مروی بایستد می‌بینمش. از قهوه‌خانه که بیرون آمدم و از کنارش رد شدم اطمینان داشتم که اصلاً متوجه مردی نشد که نیم‌تنه‌اش را روی شانه‌ها انداخته بود، کلاشه‌پوش سرش بود و یک تسبیح درشت‌دانه را شق‌وشق تو انگشتانش بازی می‌داد. قطعاً متوجه نشد. اما من او را دیدم، از نیم‌رخ دیدمش با عینک ذره‌بینی، بینی کوچولو و صورتی مثل نان بُلکی ساندویچی. نه، به درد کار نمی‌خورد. پسش دادیم. لابد خیلی هم بهش برخورد کرده بود. چه کنم؟ درد کار نبود. پس بلام بروم روی پل، لازم نیست کار مهمی انجام بدهم. پرسیدن آدرس، فندک، کبریت، انداختن چیزی جلو پاش یا... تنه زدن؛ تند می‌دوم و یک تنه می‌زنم بهش. ناگهانی. هر آدمی، اهل هر سرزمینی که باشد، وقتی غافلگیر ضربه‌ای بهش بزنی، در زبان و لحن خودش واکنش نشان می‌دهد. چه به لفظ و چه — فقط — با صدا. هر لحنی در زبان، صدای خاص خودش را دارد. پس می‌شناسمش. در زبان مادری، اغلب با ادای «اِ» یا «دِ» واکنش نشان می‌دهیم و لحن سوالی است؛ مثل این‌که در جمله بگویی «چرا همچو کاری می‌کنی؟!» همه‌اش در همان صوت هست، به‌خصوص وقتی با پرخاش بیان شود.

بعدش می‌روم جایی و یک ساندویچ... چی؟ نه! می‌روم نانوايي. از هفت عصر که بگذرد، قیمت نان نصف می‌شود. نان می‌خرم و... چیز دیگر، نه. لازم ندارم. نه. بعد از آن، یا قبلش به خانم گنشر - گشتر زنگ می‌زنم. زن مهربانی است. تا آن ساعت از کارش دست کشیده و رفته است خانه. شماره تلفن آپارتمانش را به من داده. زنگ می‌زنم. بله، زنگ می‌زنم. و... خوب؟ بعدش ازش تشکر می‌کنم، تشکر می‌کنم که... که... بالاخره کار مرا راه انداخته. «بسیار بسیار ممنونم فراو گشتر - گشتر، بسیار بسیار قدرشناسم، بسیار بسیار...» نمی‌شود، نه نمی‌شود که؛ آن‌جا که مترجم نیست، توی خانه‌اش که مترجم ندارد؛ ندارد، ندارد، بله ندارد! اما او کمک کرد، خیلی کمک کرد تا از آن‌هایم - کمپ نجات پیدا کنم. پس بالاخره باید یک یا دو جمله یاد بگیرم، حفظ کنم و از پشت خط به او بگویم. بله، می‌شود. این کار را می‌توانم انجام بدهم. حفظ کردن دو جمله آن قدرها هم دشوار نیست. اما... اما... اگر او در جواب من شروع کند به گفتن جمله‌ای من چه می‌توانم بگویم؟ چه طور ادامه بدهم؟ این قسمت خیلی دشوار است، خیلی دشوار. در اداره، آن‌جا که مترجم بود به او گفتم خانم گشتر - گشتر، اگر لوله‌ی منزل ترکید، یا اگر آب‌راه دست‌شویی‌تان گرفت، من بلدم این جور کارها را انجام بدهم. تو کار برق هم یک کم واردم؛ سیم‌کشی یا عوض کردن لامپ‌ها؛ و خانم گشتر لبخند زده بود. واقعاً لبخند زده بود. پرونده‌ی من همه‌اش زیر دست اوست. همه چیز مرا می‌داند، همین لقب خرچنگ را نمی‌شناسد و نمی‌داند چه طور شده که این لقب روی من مانده. اسم آن کسی که چنین لقبی را به

من داده است هم می‌داند. نمی‌دانم چی شد که من سراغ تنها کسی را که دارم از خانم گنشر گشتر گرفتم؛ بچه شده بودم؟ بچه شده‌ام؟ او چه طور می‌توانسته بداند که مادر من کجاست؟ اما من اسم مادرم را به او گفتم، گفته‌ام. او می‌داند مادر من کجا متولد شده، کجا ازدواج کرده، چه تاریخی مرا به دنیا آورده و تا لحظه‌ی بازداشتم چه جور مرا تروخشک می‌کرده. من مثل بچه‌ها برای او درد دل کرده‌ام و او گوش داده؛ او حتا می‌داند بعد از مراتب بازجویی، وقتی به زندان برده شدم زیر دادگاه و بعد از آن، در روز ملاقات، همیشه اولین اسمی که در بلندگو خوانده می‌شد اسم من بود. همه‌ی بچه‌های بند می‌دانستند که مادر من در صف ملاقات، همیشه اول نوبت است. گریه کردم و گفتم «مادرم شب‌ها کاسه‌ی پلاستیکی می‌گذاشت کنار رخت‌خوابم فراو گشتر (گفت گشتر)؛ مثانه‌های من کوچک‌اند فراو گشتر!» بچه‌های سلول هم همین کار را می‌کردند، از کاسه‌های شام، هر چه بود— غالباً عدسی بود— یک کاسه را پس نمی‌دادند به سربازی که می‌آمد ظرف‌های خالی را ببرد. جز این بود، وضع بدتر می‌شد. گلیم و پتو خیس می‌شدند و سلول بو می‌گرفت. چای می‌خوردم، چای می‌خوردم، با وجود این چای می‌خوردم وقتی منتقل شدم سلول عمومی، پیش قدیمی‌ها. آن‌جا، متهم‌ها زیر بازجویی‌های مداوم، قدیمی شده بودند و وکیل بند ته‌مانده‌ی چای کتری بعد از شام را دور نمی‌ریخت. با کتری‌اش می‌داد سلول ما و بچه‌ها کتری را توی پتو می‌پیچیدند تا گرم بماند. من ماه‌ها بود که در انفرادی چای نخورده بودم. آن‌جا که بودم فقط خرچنگ بودم، چه وقت رفتن زیر بازجویی، چه در بازگشت از زیر

بازجویی؛ لت‌ویار. در هر دو وقت روی زانوهای و آرنج‌هایم بُرده و آورده می‌شدم، در واقع لقب مناسبی بود خرچنگ برای موجودی که من بودم. این راهم به خانم گشتر گفتم و نمی‌دانم چی حس کردم تو چشم‌هایش که به جایی نگاه می‌کرد طرف من. دیکشنری، دیکشنری؛ باید دوتا جمله را حفظ کنم. حتماً. حتا اگر ته زدم به آن مرد و یک مرد این جایی بود، ناچار باید جمله‌ای برای عذرخواهی بلد باشم تا به او بگویم. می‌توانم هم از بی‌راهه بروم و خودم را برسانم آن سمت پل، این بهتر است. می‌روم و از آن شیب بالادست پایین می‌آیم، سرم را می‌اندازم پایین، دست‌ها توی جیب و انگار نه انگار که قصد دارم کسی را ببینم، طوری می‌آیم که درست مقابلش بایستم، بمانم و بگویم اینشولی گنگ؛ بله. این معنای ببخشید خودمان است، ببخشید آقا. طبعاً آن مرد سرش را بالا خواهد گرفت ببیند من که هستم، همین که نگاهم کند از چشم‌هایش می‌فهمم که هموطن است یا نیست. آدم‌های هر سرزمینی نگاه خاصی دارند، نه چشم‌های خاصی، نه چشم‌های‌شان یک چیزی هست که می‌گوید اهل کجا هستند. دست‌کم هموطن‌های ما این جورند و این به گمان من مربوط می‌شود به زبان و لحنی که با آن فکر می‌کنند و گذشته‌ای دور که در ژن چشم‌ها باقی مانده. لابد خودشان متوجه این موضوع نیستند، ولی من در‌ه‌ایم که بودم تفاوت نگاه‌های مردمان مختلف را دیده‌ام، دقت کرده و متوجه شده‌ام که در نگاه هموطن‌های ما، در ته چشم‌های هموطن‌های ما نشانه‌ای است که داد می‌زند ایرانی هستند، و هر چه فکر کرده‌ام علتش چه هست، چیز دیگری به‌نظرم نرسیده جز گذشته و زبان و لحنی که با آن فکر و خیال

می‌کنند. همین آدم‌ها هستند که وقتی دیوانه می‌شوند و بلندبلند فکر می‌کنند، آدم تعجب نمی‌کند؛ حتا وقتی ده یا چند نفر می‌شوند در ذهن و شروع به مکالمه یا مجادله می‌کنند. «رفت؛ رفته؟!» انگار کسی گفت همین دو کلمه را، و او دوید دو قدم تا پشت پنجره، بی اختیار با آستینش کشید روی شیشه، عجب؛ رفته است؟ کجا رفته، از کدام جهت؟! چه معلوم؟ چراغ‌های دو سوی پل روشن شده بودند و شب درگرفته بود با ابر دنیا را؛ این بار کسی نگفت «انگار قهوه جوشید»؛ خودش برگشت طرف اجاق گاز و متوجه شد که واقعاً قهوه جوشیده و تقریباً تمام شده است. کتری حلبی یونانی — همان را که از بازار کنار خط آهن آتن خریده بود — با دستمالی که به دست گرفت برداشت و تهش را خالی کرد توی کاسه‌ی ظرفشویی و فکر کرد وقت خرید نان نصفه‌بها هم گذشته است؛ نان فروشی که معطل او نمی‌ماند. دیگر ندانست چه باید بکند، رفت طرف کاناپه‌ای که می‌شد پایه‌اش را گرفت کشید تا بشود تخت خواب. نگرفت و نکشید، همان جا نشست؛ نشست، آرنج‌ها بر زانو‌ها و پنجه‌ها درهم قلاب کرده. ندانست چه مدتی گذشت تا به صرافت افتاد برخیزد و کلید برق را بزند؛ چون در تاریکی نشستن دیگر خیلی غریبانه بود. آن کاغذ مچاله‌شده، آن تکه کاغذ مچاله‌شده — زیر بالش گذاشته شده بود توی هایم و نوشته شده «فرستادیمش» همین؛ به دشواری می‌شد خواند که «از غرب» یعنی که از غرب کشور. از میان آن کوه‌و کمرها؛ از آن مسیر؟ چه جوری؟ من ممکن است خرچنگ باشم، شده باشم، اما مادرم که خرچنگ نیست؛ اصلاً چه کسی این تکه کاغذ مچاله‌شده را به این وضع

مسخره زیر بالش من گذاشته؟ در هایم که آشنایی نبود. اگر بود لابد حرف می‌زدیم. حتما هم‌زبان هم نبود. پس کجا؛ چه کسی - کسی یا کسانی خواسته‌اند مرا دست بیندازند؟ این که من از مادرم حرف زده بودم؛ از دلتنگی ام؟ چه معنی می‌دهد؟ حالا این جوری می‌خواهند هلاکم کنند؟ ویران؟ این دیگر چه جور خبری است؟ تلفنِ خانه‌مان جواب نداد، جواب نداد. مادر نبود؛ شاید در آن ساعت بیرون رفته بوده؛ شاید... شاید وجه پرداختی قبض تلفن را نداشته و تلفن را قطع کرده‌اند. این کاغذ، این تکه کاغذ... این کاغذ که ایرانی است. خط‌دار، از همان دفترچه‌های مدرسه‌ی بچه‌های مملکت خودمان. این نوع کاغذ این‌جایی نیست. خط را هم نمی‌شناسم. گنگ، همه چیز گنگ است. در آن هایم... آن‌جا، برای چه؟ چه کسی؟ تصور کوه و کمر و مادر من - مادر دیوانه‌ی من که دیوانه‌ی من است، یقینم می‌کند که فریب کسانی - ناکسانی را خورده و آواره‌ی کوه و بیابان شده باشد؟ بله، کافی است به او گفته باشند که من در کدام کشور، در کدام سمت دنیا هستم. عقل در سرِ آن زن نیست. زنی که همسر یک پاسبان بود و چه‌بسا توی یک درگیری خیابانی از بین رفته بود آن پاسبان، یا چه می‌دانم... اعدام شده بابت قاچاق، چه می‌دانم؟ من خردسال بوده‌ام آن روزگار. چه کنم اگر قبول کنم که آن زن با همان جانماز و تسیحش افتاده باشد طرفی؛ کدام طرف؟ غرب که یک مسیر ندارد. او فقط راه کربلا را در ذهنش، در خیالش داشت که من هرگز نفهمیدم باید باورهایش را جدی بگیرم. پوزخند می‌زد، نفرین بر من، لعنت خدا. نگفتم، بهش، نگفتم که در زندان تبدیل به خرچنگ شده‌ام. نه! در جا سنکوب می‌کرد. آن

وقت چه خاکی به سر می کردم؟ همین، همین خاکی که این جا سر می کنم. به خانم گشتر هم نگفتم، لغت خرچنگ را نیافتم در لغت نامه. هنوز روش این لغت نامه را بلد نیستم، نمی دانم. اصلاً چرا باید می گفتم به خانم گشتر که چه به روز خودم آورده ام. خواری بیشتر، اظهار خواری بیشتر برای چه؟ بگیرم بعد از آن دیگر آدم سابق نشدم. «بیرون بیا خرچنگ!» بله، چشم. همین الان! روی زانوها و آرنج ها؛ بله، چون مُج دست هایم بسته شده بود؛ باندپیچی. نباید کف دست ها را زمین می گذاشتم، چون بخیه ها پاره می شد. پس محکم باندپیچ کرده بودند. پاها که جای خود. آن پاها انگار پا نبودند. پاوزار شده بودند، پوتین. دردشان را هم دلم می خواست فراموش کنم. مثل چیزی که نمی خواستم شان. روی آن تخت سیمی عهد رضاشاهی که می انداختدم، روی همان باندپیچ پاها می کوفتند آن کابل کلفت را. حالا می گویندند تا اعتراف کنم آن تکه تیغ ژیلت را چه کسی به من رسانیده توی سلول انفرادی. لابد سربازها و نگهبان ها را هم کشیده بودند زیر اخیه. اما کسی نبود که به شان بگوید اختیار جان هر آدمی دست خودش است؛ من که در طول دوره های طولانی شکنجه ها اطلاعاتی را که خواسته بودند داده بودم. عمده همان بیست و چهار ساعت اول بود که من توانستم تا بیست و هفت ساعت طولش بدهم. باز هم چیزهایی را کتمان توانستم بکنم. حالا می زدند که تیغ را از کجا به دست آورده ام و برای چه خواسته ام رگ های هر دو دستم را قطع کنم، — که اطلاعات را بسوزانی؟! آن هم زیر دوش آب گرم توالت. روشن بود چرا؛ چون آب گرم کمک می کرد خون بند نیاید. دیگر فکرش

را نکرده بودم که خون قاطی آب می‌شود؛ قسمت پایین در دست‌شویی سی‌سنتی کوتاه است و نگهبان می‌تواند تا ساق‌های متهم را ببیند، و نگهبان دیده و نعره زد. تا بر خودم بتوانم مسلط بشوم که نیفتم، افتادم. نعره‌های سرباز نگهبان، تمام بند را تکان داده بود و من افتاده بودم که رسیدند و دیگر چیزی نفهمیدم. در آن آخرین لحظه، پیش از آن‌که از پا دربیایم یکدم خیال کردم مردم و آسوده شدم؛ اما نمرده بودم و... دوروز بعد که چشم‌ها کردم در همان انفرادی بودم و از آن پس باید توضیحات می‌دادم که چرا خواسته‌ام خودم را از بین ببرم و آن تکه تیغ را چه کسی و چه جوری به دست من رسانیده است. «خودم - خودم!» باورش‌ان نمی‌شد؛ خودشان لحظه‌ی دستگیری، بلد بودند چه کنند. اول پنجه می‌کردند تو حلقومت و زبانت را بیرون می‌کشیدند تا اگر کپسول سیانور زیر زبانت داری یا قورت داده‌ای، بالا بیاوری. بعد برهنه‌ات می‌کردند و تا بررسی کمیته یا هر جای دیگر، تمام سوراخ‌سنبه‌های لباست را زیر و رو می‌کردند. وقتی رسیدی به محل، بار آخری بود که رخت‌هایت را می‌گرفتند و لباس زندان تنت می‌شد و همان بلوز زندان را می‌کشیدند سرت و دستی زیر بازویت را می‌گرفت بی‌سردت همان جایی که باید. از آن لحظه تو کور می‌شدی و این گوش‌هایت بودند که تیز می‌شدند تا خوب بشنوی «پات را بگیر بالا؛ حالا بیارش پایین!» این چیزها که گفتن نداشت برای خانم گنشر. گنشر؟ موهای سرت را هم که می‌تراشند. چی گفتم؟ گفتم گنشر؟ گنشر یا... یا بله، گش‌نر. نه، گش‌نر. بله. گش‌نر. بد است، خیلی بد که اسم کسی را نادرست تلفظ کنی، آن هم بانوی مهربانی مثل فراو گش‌نر. بله،

یادم می ماند. باید یادم بماند. پیش از خوابیدن چندین بار تکرار می کنم تا در حافظه ام جا بگیرد. فراو گش نر. به ایشان نگفتم که گیر چه بازجویی افتاده بودم. سربازهایی که مرا می بردند تحویل بدهند بهش می گفتند دکتر ساداس آوردیمش، متهم. دکتر بلوز را از سرم برمی داشت و در این حالت ناچار بود روی زانوهایش خم بشود و من هم سرم را بالا بگیرم کج و سلام کنم «سلام آقای دکتر!» نگفتم، این چیزها را نگفتم به مادرم، به فراو گش نر هم نگفتم. هم نگفتم که در همین اتاق، بعضی شبها، شده که خواب و بیدار چارست و پاره بیفتم طرف دست شویی بنا به عادت؛ نه! و نخواهم گفت؛ به مادرم که هیچ نگفتم؛ هیچ. در راه است؟ او حالا در راه است؟ این تکه کاغذ مچاله شده؛ این را به خانم گش نر خواهم گفت. اگر چه حتم دارم که هیچ کمکی ازش ساخته نیست. او چه می داند پایین و بالا رفتن از کوه های کردستان یعنی چه؟ چرا باید بداند؟ گیرم که بداند، چه کاری می تواند انجام بدهد؟ تصور و تخیل درباره ی زنی تنها که دیگر سالمند هم شده است، جز این که یک بار اضافی روی ذهن او بگذارد چه حاصل؟ انصاف باید داشته باشد آدم، و من هنوز آدمم، آن نیمه شب های که گاهی باقی مانده ی عادت به کنار. ضمن این که نباید از روی خوش نشان دادن یک آدم سوء استفاده کنم که «بلند شو برای خودت یک کتری چای درست کن. نباید تا لنگه ی ظهر گرفت خوابید که!» بله... بله... بله... آفتاب آمده تو. پس ابر نیست. چای، بله چای. اما برای شروع یک روز دیگر قهوه هم بد نیست. قهوه، قهوه درست می کنم. کتری قهوه روی گاز، دست و صورت شسته، ریش تراشیده، و کمی پنیر و برشی نان از دیروز باقی مانده. همه ی

این کارها نیم‌ساعتی بیشتر وقت نمی‌برد. و آن مرد، امروز قطعاً بدون بارانی و کلاه می‌آید روی پل، سر جای همیشگی اش. آفتابی است امروز، دلیلی ندارد که بارانی بپوشد. با وجود این می‌شناسمش از طرز ایستادنش، تکیه زدنش به نرده، همه در ذهنم حک شده. می‌روم و می‌بینمش، حتا اگر با لباس ورزشی باشد. یک‌باره می‌روم، می‌روم می‌زنم سر شانۀ اش و می‌گویم معذرت می‌خواهم آقا، محض کنجکاوی. بابت چنین کاری که بازداشته نمی‌کنند، این کار که جرم نیست. یک عذرخواهی محترمانه، همین. آماده می‌شوم و می‌روم بیرون. اما نبود. نیست؛ انگار هرگز نبوده. می‌مانم. منتظر می‌مانم. مگر هر روز که می‌آمد ابر بود که می‌آمد؟ سرد شد، قهوه سرد شد. شعله را کم کرده بودم، اما خاموش شده. شاید خاموشش کرده‌ام بی توجه، بی توجه، دستم به هیچ چیز آشنا نیست. نه از آن که دو-سه تا از انگشت‌ها ناسور شدند از آن سربندِ رگ زدن. آن به جای خود. دستم آشنا به هیچ چیز نیست. با وجود این می‌روم بیرون. بدون جهت می‌ترسم. برای چه می‌ترسم از همه چیز؟ من که تا پای مرگ هم ایستاده بودم. اما می‌ترسم. از بیرون رفتن می‌ترسم. از ناآشنایی با محیط است و این را می‌دانم. جوان اگر بودم و گذرم افتاده بود این طرف‌ها وضع فرق می‌کرد. جوانی یک حُسن خوفناک است. و حالا دیگر جوان نیستم. باید قبول کنم که زمان منتظر نمی‌ماند. سهل است که من در آن بیست و چهار ساعت که خوابانده شدم توی گور پیر شدم. سر و ریشم خاکستری شد، می‌بینم خودم را. اما دلیلی نداشت این را به خانم گنشر - نه، فراو گنشر - بگویم. به مادرم که راحت گفتم حرف خودت بود که می‌گفتی مو

سفید شدن ارثی است و او هم قبول کرد و هیچ نگفت و فقط دعا کرد — حالا او کجا سرگردان مانده؟ نمی‌دانم درباره‌ی دربه‌در شدن مادرم به خانم گشتر بگویم یا نه. خانم گشتر صریح گفت «زبان. کلاس زبان!» خدای من، با این سر و روی خاکستری چه جوری بروم بنشینم سر کلاس الفبا؟ من که تمرکز ندارم. هیچ چیز ندارم خانم گشتر؛ باید بروم شعله‌ی زیر کتری حلبی یونانی‌ام را روشن کنم. لیوان قهوه را برمی‌دارم می‌آیم می‌نشینم کنار پنجره. نم‌نم لب می‌زنم و منتظر می‌مانم. بالاخره پیدایش می‌شود. او که من نیست تا تمام روز توی چاردیواری خودش را حبس کند. من به سلول تک‌نفره عادت دارم، در آن مدت فقط یک نفر بود که بیش از من توی انفرادی دوام آورده بود؛ سه سال و یک ماه بیشتر. پس آن بارانی‌پوش حتماً باید پیدایش بشود و می‌شود. ممکن است اول رفته باشد کافه‌ای بنشیند قهوه‌ای بخورد. یا گذاشته شام و نهارش را یک‌جا بخورد. در این منطقه کافه‌های زیادی نباید باشد. این‌جا حومه است. متوجه شده‌ام. اما چرا جرتش را ندارم پا بیرون بگذارم و به آن چندتا کافه سر بزنم؟ حتا نگاه کنم؟ نه؛ می‌مانم. همین‌جا می‌مانم. کتری که جوش آمد، یک لیوان پُر برای ساعتی کافی است. همین‌جا می‌نشینم و نگاه می‌کنم. می‌آید، می‌دانم. نگفتم! باید بروم پایین. نه، دویدن که مقدور نیست. یکی از پاهایم کوتاه شده. طبیعی است یکی از پاها خودش را بیشتر و می‌کشد عقب وقتی هر دو پا را می‌بندند به آن میله‌ی افقی تخت. اگر کوبنده‌ی کابل راست‌دست باشد نوک کابل می‌پیچد روی پای چپ و با سیم‌های بازمانده از مقطع کابل پوست و گوشت برکنده می‌شود، و اگر چپ‌دست

باشد با پشت پای راست همین کار را می‌کند. لابد یکی از پاهای من که محکم بسته نشده بوده، توانسته خودش را بکشانند پس؛ اما کدام پا؟ خودم هم نمی‌دانم! این قدر هست که می‌دانم صاف راه نمی‌روم. کج کج راه می‌روم. خانم گشتر گفت بعدها که وضعت عادی شد و کارت گرفتی می‌روی آرتوپدی. شنیده‌ام، خودم هم شنیده بودم که آرتوپدی آلمان حرف ندارد. لابد کاری کنند که بتوانم صاف راه بروم. حال بادگیر را می‌پوشم، کفش کتانی‌ام را پا می‌کنم و می‌روم پایین. حُسن طبقه‌ی اول بودن همین است، زیاد پله نمی‌خورد. شاید به همین علت بوده که خانم گشتر - گِنِشِر - همچو جایی را گفته به من بدهند - عجله‌ای نیست. آرام و با اطمینان می‌روم پایین. سعی می‌کنم طوری قدم بزنم که انگار برای هواخوری و آفتاب آمده‌ام بیرون. می‌بینمش که ایستاده، همان جا تقریباً همان جا. دیده‌ام از پشت شیشه‌ی پنجره که در نقطه‌ای از نهر جریان آب یک چم چشم‌نوازی دارد محض آن دو - سه تا سنگ بزرگ و کوچک که مایه‌ی پیچش آب می‌شوند. او دارد به همان نقطه نگاه می‌کند. می‌روم. می‌رود. کج و موج و از کنار شانهِ چپ آن مرد ایستاده می‌گذرد. اگر بارانی هرروزه تن آن مرد می‌بود، قطعاً در یکی از قدم برداشتن‌های این دیگری، آرنجش گرفته بود به آستین بارانی آن مرد ایستاده، اما بارانی تن وی نبود. این بار یک کت خاکستری تنش بود و کلاه کپی - مثل کلاه کارگران معدن. با وجود این، دیگری از او گذشت، در نقطه‌ی انتهایی پل ایستاد و یک دقیقه‌ای به همان پیچ آب رود و عبورش از کنار و لابه‌لای سنگ‌ها خیره ماند و احساس کرد چه خوب است نگاه کردن به آب زلال و حرکت لغزان

آب. روزگاری که تاریخ فلسفه هم در دستور کار سازمانی قرار گرفته بود، تأکید بیشتر روی آن فیلسوف پیش از سقراط می‌شد که گفته بود بیش از یک‌بار نمی‌توان دست را درون آب روان فرو برد، و این همان فیلسوفی بود که گفته می‌شد کارل مارکس پایان‌نامه‌ی دکتری‌اش را درباره‌ی او گذرانیده است. در مقابل آن فیلسوف یونانی، فیلسوف دیگری بود که گفته بود تیری که از کمان رها می‌شود، از نقطه‌ی پرواز تا رسیدن به نقطه‌ی مقصد، حرکت آن حرکت نیست؛ بلکه آن مسیر از نقطه‌های بسیار ریز ساکن تشکیل شده است. نتیجه این‌که آب هم از ذرات ناپیوسته تشکیل می‌شود به‌رغم سیلان‌ش که تصور می‌شود یکپارچه است. و آن دو نظریه موجب بحث‌های جالبی شده بود در مکان‌های مخفی که هر لحظه ممکن بود لو برود. اما نمی‌توانست فراموش کند که فیلسوفِ عمده‌ی آن جمع گفته بود که به جرم حرکت و شدن، سه ماه تمام او را نشانده‌اند روی یک نیمکت بدون تکیه‌ی پشتی و او در مدت آن سه ماه تاریخ فلسفه را در ذهنش مرور کرده است تا برسد به دوره‌ی جدید که اذعان دارد علم خیلی هم بهتر از ثروت نیست و بعدش هم که آزاد شد خیلی زود مرد. «من که می‌گویم دق کرد؛ شاید هم کشته باشد خودش را؟!» چون مخالف زنون بود و معتقد به این‌که در جریان آب حتماً یک‌بار هم نمی‌توان دست را فرو برد. و حالا این دیگری که در آب خیره مانده بود به یاد نمی‌آورد که واقعاً کدام نظریه را بیشتر پسندیده بوده است. آن‌چه حالا داشت می‌دید، بی‌هیچ نظریه‌ای خیلی عجیب و زیبا می‌آمد به نظرش، خیلی عجیب و زیبا و این‌که چه اتفاق حیرت‌انگیزی است آب؛ چرا فراموش کرده بود همه‌چیز را در

نگریستن به آب؟ «فوق‌العاده است!» انگار برای نخستین بار بود که به آب می‌نگریست و به موسیقی آرام لغزش آن بر سر و روی آن سنگ‌های آرام گوش می‌داد. این عجیب اتفاقی نبود آیا که این دیگری داشت با ذهن و چشم و گوش می‌نوشیدش؟ چرا، بود. همین بود که ندانست چه مدتی، چه زمانی گذشته است و او مبهوت بر جای خود میخ‌کوب مانده بوده. باید برمی‌گشته بود و از روبه‌رو راه می‌افتاد طرف مردی که می‌خواست ببیندش و تمام کند آن کنج‌کاوی مدت‌ها را. اما، حالا که سر برمی‌داشت جز خودش هیچ‌کس کنار نرده‌ی پل ایستاده نبود. آن مرد رفته بود. کجا رفته بود؟ در فاصله‌ی همان هزاران ساله‌ای که این دیگری غرق مانده بود در نگریستن به معجزه‌ی آب، او رفته بوده است! برگشت از مسیر آمده. غروب هم داشت می‌رسید و ابر هم و بعد از ساعت هفت، نان نصفه‌بها. شتابی نداشت برای رسیدن. کف دست با دو انگشت ناسور بر میله‌ی افقی نرده‌ها، سلانه و کج و موج راه افتاد. دیگر به نهر آب نگاه نکرد؛ چرا؟ خودش هم نمی‌دانست از میلِ گریز از تکرار است؛ تکراری که ویژگی‌اش عادی‌سازی است. آن فیلسوف یونانی نگفته بود که بیش از یک‌بار هم در آب نمی‌توان نگریست. از پل عبور کرد. حالا به عادت دست‌ها، پنجه‌های دست‌ها را گره کرده بود از تصور ناخودآگاه این که دیگران می‌دانند که انگشت‌هایی از دستان او ناسور شده‌اند. خانم گشتر که می‌دانست. وقت یکی از آن امضاها در مسیر تقاضای پناهندگی؛ البته که به رو نیاورد، خودم سر آستین‌ها را زدم بالا؛ محل جراحی تیغ را نشان دادم و سرم را انداختم پایین؛ از سرم. بعد مترجم مرا راهنمایی کرد که چه باید انجام

بدهم و با صراحت گفت که این جا همه چیز مرتب است. یعنی باید مرتب باشد. مثل آدرس محل سکونت و دیگر چیزها. منظورش را فهمیدم و خوشحال شدم وقتی گفت تقاضایت برای پناهندگی پذیرفته شده و باید مدتی منتظر امور اداری اش بمانی. نگفت که به خاطر شرایط جسمی - روحی ام، محبت کرده و این اتفاق را به من داده‌اند و از هایم نجات پیدا کرده‌ام؛ اما من نگفته‌اش را فهمیدم و تشکر کردم؛ «خیلی متشکرم فراو گش‌نرا!» از میان همان یادآوری‌های یکی اش هم این بود که هر روز باید به صندوق پستی ات سر بزنی؛ چون هر چه باشد به همان آدرس می‌آید، و من در این مدت در صندوق را باز نکرده بودم، فکر نمی‌کردم به این زودی‌ها نامه‌ای از اداره‌ی مربوطه برسد، که اگر می‌رسید باز هم باید می‌بردم پیش خانم گش‌نر تا بدهد مترجمش برایم بخواند. «زبان - کلاس زبان.» بله، اما بعد از قطعی شدن وضعیت خودشان نزدیک‌ترین کلاس زبان را بهم می‌گفتند، یعنی مرا به آن کلاس معرفی می‌کردند. با وجود این چاره چیست، شانس در صندوق را باز می‌کنم. باز کرد. غروب شده بود و در چنان نوری نمی‌شد خواند. چند قدمی تا نور لامپ برق خیابان پیش نبود. می‌توانست پاکتی را که برایش رسیده بود، ببرد توی اتاقش و با آرامش به خطوربیط آن نگاه کند. نهایت که می‌باید زبان کشور سکونت را می‌آموخت. حروفش که همان حروف انگلیسی بود که در دوره‌ی نیمه‌کاره‌ی دبیرستان با آن آشنا شده بود. از این گذشته تا بیدار بود می‌توانست با خطوط همین نامه سروکله بزند به کمک همان دیکشنری کوچک که تو هایم یک کُرد ایزدی به او یادگاری داده بود. اما تاب نیاورد و

لنگان رفت زیر نور چراغ کنار خیابان، کمی برایش دشوار بود روی سطح سنگ‌فرش قدیمی برود، اما رفت. باید خودش را به تمام اجزاء و ارکان محیط تازه عادت می‌داد. اشتیاق داشت زودتر در پاکت را باز کند. بعد از آن دانست که آن‌ها در پاکت را با شینی شبیه چاقو باز می‌کنند. اما در کنار خیابان چنان وسیله‌ای از کجا پیدا کند؟ باریکه‌ای از پاکت را که نازک‌تر بود با دندان زخم کرد و هر جوری بود در پاکت را باز کرد و فکر می‌کنم باید چشم‌هایش ناگهان برق زده باشد، چون بالای سطر اول نوشته شده بود، خرچنگ عزیز! و درشت‌تر از خط‌هایی که دوسوم صفحه را سیاه کرده بود. به فکرش نرسید حالا که سرعنوان نامه را دیده، برود به اتاقش و با آرامش نامه را بخواند. اما همان عنوان کافی بود که تمام آرامش را از او سلب کند؛ زیرا فقط یک نفر در این دنیا بود که او را با این لقب می‌خوانده بود و خودش هم این لقب را به او داده بود. محلّ تعجب نبود؟! نه فقط تعجب که دلهره‌ی بی‌درمانی سر تا پایش را به لرزه‌ای از درون وا داشته بود، خرچنگ عزیز، چه قدر منتظرم گذاشتی و نیامدی؟ چه قدر منتظرت ماندم و نیامدی پایین از آن محل لعنتی‌ات. چند روز و چند صد ساعت باید منتظر می‌ماندم نکبت! تو که آن بارانی را می‌شناختی، هم چشم و چهره‌ام را. رد زده بودم که در یکی از اتاق‌های ساختمان قدیمی جنوب‌غربی پل - مشرف به رودخانه جا بهت داده‌اند. جایی ایستادم که از پشت شیشه‌ی همیشگی آن پنجره‌ها می‌شد مرا دید، اما تو انگار کور هم شده‌ای، بارها با همان بارانی خاکستری آمده بودم بالا سر تخت تمشیت، حتا بالا سر تخت بیمارستان و گاهی، نیمه‌شب‌ها توی سلول بهت سر زده بودم مبادا دسته‌گل

تازه‌ای آب داده باشی. از جیب همین بارانی بود که بارها سیگار در آوردم انداختم برایت توی سلول. تو چه طور مرا ندیدی؟ این جا که نمی شود ایستاد زُل زد تو در و پنجره‌ی مردم، جرم است. اما از پشت هر پنجره‌ای می شد هر کسی را روی آن پل دید که تو ندیدی. الانم این بادداشت را می دهم دفتر خانم گشزیر که بهت برسانند. من دیگر امشب دارم می روم برلین و از آن جا یک راست ینگه دنیا. می روم دنبال گربه‌ای که گم شده! خندیدی؟! جدی می گویم. می روم؛ اما خیلی دلم می خواست بینمت باهم حرف بزیم. مدتی گذشته؛ پیش از این هم باهم حرف زده‌ایم، اما نه این جور که در نظر داشتم حرف بزیم. خیال داشتم سر رفتن برویم کافه‌ای باهم یک لیوان سگی بزیم و درباره‌ی مادرت باهم حرف بزیم. مادر محترمی بود. بهت نگفته بودم وقتی تورگ‌هات را زده بودی دوبار رفتم بهش سر زدم. زن محترمی بود. هم درباره‌ی آن بانوی گرامی حرف می زدیم، هم این که راستش را بخواهی، خیال داشتم ازت حلالیت بطلبم. واقعاً من تو را خیلی عذاب دادم. بیش از آن چه باید! موضوع پرونده‌ی تو برای من امر شخصی شده بود. این که متهم من بتواند با خودش یک تکه تیغ ژیلت داشته باشد و من نفهمیده باشم؟! نصف تیغ ژیلت به شکل یک گونیای صدبار کوچک‌تر از یک گونیای بچه‌دبستانی. واقعاً تو بالاخره نگفتی آن ریزه تیغ ژیلت را چه جور به سلول آورده بودی. از چه طریقی و به چه واسطه‌ای و از کجا؟! به همین آدرس برایت نامه می نویسم و تو جواب خواهی داد. و بالاخره به من می گویی که آن ریزه تیغ ژیلت را از کجا و چه جور با خودت داشتی. عین ریزه تیغ را گذاشته‌ام توی پاکت،

شاید این‌جا هم لازم‌ت شد. مواظب باش نرود زیر ناخست! و ذیل‌نامه امضا گذاشته بود ساداس. دکترش را حذف کرده بود، اما اسم واقعی خودش را باز هم ننوخته بود، و حالا این دیگری حس کرد چشم‌هایش سیاهی می‌رود و نمی‌دانست این چه حسی است که دارد تجربه می‌کند. فقط پلک زد، پلک زد و اولین عبارتی که به ذهنش رسید این بود که حتماً باید بروم دفتر خانم گشتر؛ با وجود این بی‌اختیار وارد خانه شد، آن سه چهار پله را بالا رفت و ناچار زود رفت طرف گاز و شعله را خاموش کرد؛ نه این‌که فقط قهوه سوخته بود، بلکه آن کتری حلبی یونانی هم ذوب شده و بوی قلع تمام اتاق را انباشته بود و این دیگری حالا باید کلنجار می‌رفت برای باز کردن پنجره‌ای که مدت‌ها می‌گذشت که به نظر می‌رسید باز نشده بوده است. بعد از آن می‌رسید به یافتن تکه ژیلت و دودها که بیرون می‌رفت و برق اتاق را روشن می‌کرد. بار دیگر باید نامه را می‌خواند و پشت صفحه را هم نگاه می‌کرد که بارنگ دیگری نوشته شده بود، «راستی چهقدر به این آب نگاه کردم و توبه من نگاه نکردی از پشت شیشه‌ی یکی از آن پنجره‌ها. روی‌روی‌شان می‌ایستادم به قصد. اما... به جای تو آب روان، آب را دیدم. - آب هم واقعاً معجزه‌ای است.» و این کس فکر کرد خلاف تصمیمی که در خیابان گرفته بود، دیگر نمی‌تواند نامه را پاره کند و تکه تیغ را هم نمی‌تواند بیندازد دور و فکر کرد این آب هم عجب معجزه‌ای است خانم گشتر؛ واقعاً!



www.chehadmehr.ir



موسسه
انتشارات
داستان فارسی، ۲۵۴
تولمان ۹۰۰۰

ISSN-131 978-600-296-664-1



9 786002 296641

گفتم، همان اول کار گفتم که نوشتن داستان کوتاه کار من نیست. این هنر
بزرگ را کافکا داشت، ولفگانگ بودشرت داشت و می توانست بداند که در
همان «بیرون، جلو در» جان سپرد و دانش لابد فقط به دل من یکی نیست،
و پیش تر از او چخوف داشت که بالاخره خون فی می کرد در آن اتاق سرد،
و چند فقره ای هم رو من گاری، آن جا که پرندگان پرواز می کنند می روند در
پرو می میرند. حالا شما به من بگویید کلاه و کاشکول و پالتو و عصای آقای
جنابان را چه کسانی از کف میدان کج و قناس جمع خواهند کرد؟ و آن
اشیای ریز ریزی را چه کسانی پیدا خواهند کرد؟